

وردی که بره‌ها می‌خوانند

(رمان)

رضا قاسمی

- وردی که بره‌ها می‌خوانند
- رضا قاسمی
- انتشارات خاوران - پاریس آوریل 2007

همه‌ی حقوق این کتاب محفوظ است برای نویسنده

به صدیقه صباغی که یک عمر برای من مادری کرد و وقتی رفت با حسرت
دیدار رفت.
به خانم فاطمه بالایی که برای بعضی از کارهای اخیرم مادری کرد و اگر همت
او نبود آن کتابها حالا حالاها رنگ چاپ به خود نمی‌دیدند.

از همین نویسنده :

به فارسی:

1. چاه بابل (رمان) نشر باران، ۱۹۹۹ سوئد.
2. هم‌نوايي شبانه‌ي ارکستر چوب‌ها (رمان) نشر کتاب، 1996، آمریکا.
انتشارات نیلوفر - تهران
3. تمثال (نمایشنامه) نشر باران، سوئد.
4. ماهان کوشیار (نمایشنامه)، نشر باران، سوئد.
5. معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)، انتشارات خاوران، پاریس. 1383
انتشارات نیلوفر، تهران 1383
6. حرکت با شماسست مرکوشیو (شامل سه نمایشنامه):
- کسوف
- نامه‌هایی بدون تاریخ از من به خانواده‌ام و بالعکس
- حرکت با شماسست مرکوشیو) انتشارات خاوران، پاریس. 1383.
انتشارات نیلوفر، تهران
7. چو ضحاک شد بر جهان شهریار (نمایشنامه)، کتاب نقطه پاریس.
8. لکننت (دفتر شعر)، انتشارات خاوران، 2001 پاریس.

به فرانسه :

- Harmonie nocturne (2001 - Editions Phébus)
ترجمه ی ژان شارل فلورس
- Le dilemme de l'architecte Mâhyâr (1988 - Editions Les
Solitaires Intempestifs) ترجمه ژان شارل فلورس
- Portrait (1995 - Editions L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیك پیکارد
- A vous de jouer Mercutio ! (1995 - Editions
L'Harmattan) ترجمه‌ی مونیك پیکارد

1

مگر نه آنکه هر چیز گرامتی دارد؟

چه شد که ناگهان یادم آمد به آن چهلمین پله؟ آنهم پس از گذشت اینهمه سال؟ راست است که حالا، همینطور که دراز کشیده‌ام روی تخت، هیچ کار دیگری ندارم جز آنکه فکر کنم به همه چیز؛ به «س» که وقتی می‌آید به کلاس من دلم می‌لرزد و می‌دانم که او هم دلش می‌لرزد و یک ضربه، فقط یک ضربه‌ی کوچک کافیست تا این دیوار شیشه‌ای فرو ریزد و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را چرا که می‌ترسم؛ و نمی‌زنم این ضربه‌ی کوچک را؛ چرا که می‌ترسم؛ می‌ترسم از همه چیز...

«چرا هیچ خلوت عاشقانه‌ای خلوت نیست، ازدحام جمعیت است در تخت‌خوابی دونفره؟ چرا هر کسی چند نفر است، چهره‌هائی تماماً گوناگون؟ چرا عاشق کسی می‌شویم اما با کس دیگری به بستر می‌رویم؟ چرا عشق جماعیست دسته‌جمعی که در آن هر کسی هر کسی را می‌گاید جز من که همیشه گائیده می‌شوم؟ نکند سر بر شانه‌ی تو گذاشته بودم، مفیستو، وقتی به درد گریه می‌کردم؟»

من عاشق بیمارستانم. نه اینکه خودآزار باشم، نه. از اتاق عمل می‌ترسم. از تیغ جراح می‌ترسم، از یک آمپول ساده هم می‌ترسم. اما هر چیز، خب، گرامتی دارد. اتاق بیهوشی؟ درست است، ممکن است آدم دیگر به هوش نیاید. اما نه، نمی‌ترسم. نه اینکه شجاع باشم. نه. از بزدلی مطلق است. می‌دانم خودکشی کار آدم‌های شجاع است؛ شاید

هم آدم‌های خیلی ترسو؛ همان‌ها که در پی جلب ترحم‌اند. اما اگر مرگ خانه کرده باشد در رگ و ریشه‌ات؟ در عمق هستی‌ات؟ راستش، اگر زنده‌ام هنوز، اگر گه‌گاه به نظر می‌رسد که حتا پُرم از جنبشِ حیات، فقط و فقط مال بی‌جرزه‌گی‌ست. می‌دانم کسی که تا این سن خودش را نکشته بعد از این هم نخواهد کشت. به همین قناعت خواهد کرد که، برای بقاء، به طور روزمره نابود کند خود را: با افراط در سیگار؛ با بی‌نظمی در خواب و خوراک؛ با هر چیز که بکشد اما در درازای ایام؛ در مرگ بی‌صدا.

بیهوشی؟ نه. مرگ در اوج رخوت و بی‌خبری! چه رؤیایی از این بهتر برای آدمی بزدل که هزار سال است مرگ شانه به شانه‌ی اوست؟ من عاشق بیمارستانم. شاید علتش این است که در عمرم به دختری متلک نگفتم. چطور بعضی‌ها جرئت می‌کنند اینطور عقده‌های فروخته را جاری کنند در چند کلام وحشتناک؛ کلمه را بدل کنند به آلتی برآ و فرو کنند تیغه‌ی تیزش را در عمق جان زنی؟ نه، من نفرت دارم از متلک؛ حتا وقتی که برآ نیست کلمات؛ فقط لودگی است و بس؛ ابزاری برای جماع روح. اما متلکی هست در یک نمایش روحی که با همه‌ی تمنای جسم که موج می‌زند در آن، بازتاب یک جور روح خوب ایرانی‌ست؛ سرشار از، به قول نیما، «هزالی و جلالت»: مرد، همینطور آب از چک و چانه‌اش آویزان، راه می‌افتد پشت سر زن و، خیره به لرز لرز کپل‌ها، فک می‌زند: «راه نرو جیگر، خسته می‌شی!»

حالا، هر بار که پایم می‌رسد به بیمارستان، حس می‌کنم لشکری پرستار زیبا به من می‌گویند: «راه نرو جیگر خسته می‌شی! دراز بکش تو فقط. دراز بکش و هی فکر کن. ما هم مرتب به تو می‌رسیم. غذایت

را می‌آوریم توی تخت. ملافه‌ها را صبح به صبح عوض می‌کنیم. دستشویی و توالت و اتاق را برق می‌اندازیم؛ همه جا مثل دسته‌ی گل. هر وقت هم کاری داشتی، این دکمه را می‌بینی بالای سرت؟ زنگ بزن. مبادا تکان بخوری‌ها؟ تو فقط دراز بکش و هی فکر کن.»

همه‌ی خرج را بیمه‌ام می‌دهد، از دستمزد جراح و هزینه‌ی بیمارستان تا دوا و درمان. من هم وقتی می‌بینم این آدم‌های نازنین این‌قدر اهمیت می‌دهند به فکرهایم، هر بار که قرار است عمل بکنم، مقداری هم از جیب مایه می‌گذارم تا یک اتاق تک نفره به من بدهند. به عمد، از خیر داشتن تلفن می‌گذرم (بگذار من و آقای معتمدی چند روزی هم که شده از شر این تلفن‌های جانکاه خلاص شویم). به هیچ دوستی هم خبر نمی‌دهم. نه فقط نفرت دارم از دلسوزی، می‌ترسم خلوت‌م بهم بخورد. آخر، وقتی لشکری پرستار زیبا تروخشکات می‌کنند یعنی که فکرهای تو مهم‌اند. غیر از این است؟ حالا یک جای بدن آدم را هم ختنه می‌کنند، خب بکنند. مگر نه آنکه هر چیز گرامتی دارد؟

ملافه را کنار می‌زنم و از تخت پائین می‌آیم. می‌ایستم لب پنجره؛ خیره به شاخه‌های بلوط حیاط بیمارستان؛ خیره به برگ‌ی که همین حالا چرخ می‌زند به راست، چرخ می‌زند به چپ، چرخ می‌زند به کج، و می‌افتد روی سطح سبز چمن؛ کنار برگ‌های زرد دیگری که پراکنده‌اند اینجا، آنجا؛ همه جا. «چرا همه‌اش از مسیرهای کج، پراز پیچ و سربالا، نفس‌گیر، نفس‌بر؟ چرا همه‌اش از مسیرهای نشد، نخواهد شد؛ مسیرهای ناتوان از شدن؛ مسیرهای نرسیدن؟ چرا؟ شاید می‌ترسم؟ شاید می‌ترسم؟ شاید خوشم به همین رفتن؟ چقدر بدم می‌آید از ته هر چیز، از انتها؛ از آخر؛ از ایستادن در لبه‌ی فساد؛ مثل

میوه‌ای در انتهای تابستان. مثل ایستگاه آخر اتوبوس؛ یا قطار؛ اینجا یا هر کجا. مثل این ریه‌ها و قلب که ایستاده اند در لبه‌های فساد؛ و من ناتوان از مهار کردن وضع. سیگار را شروع کرده ام دوباره از ده روز پیش. روز اول سه تا، بعد پنج تا، بعد شش تا. روز بعد باقیمانده‌ی پاکت را کشیدم و شرمنده شدم از شکست خویش. حالا باز روز از نو ترک سیگار از نو. همه‌ی هستی‌ام دردآلود همین مسائل کوچک است؛ چیزهایی که هر آدمی به سادگی از پس‌شان برمی‌آید. و من باید مثل خر گیر کنم در همان خم اول یا دوم. سهم نداده‌اند انگار لمحهای آسایش؛ مگر به خواب یا به عالم مرگ. عشق هم سهم‌اش برای ما شناخت میان ماهیان تاریک اعماق؛ به ساعتی که دریا هیچ نیست مگر همه‌ی هول هستی». سیتروئن آبی رنگی، که همان نزدیکی است، از روی باریکه‌ی آسفالت کنار چمن راه می‌افتد. برگ‌ها جاکن می‌شوند؛ پوش هوا؛ و دوباره می‌افتند. سیتروئن دور می‌زند و از حیاط بیمارستان بیرون می‌رود.

وردی که بره‌ها می‌خوانند

تصورش را بکن، انگار در دل سردابه‌ای تاریک سی و نه پله را پائین رفته باشی به جستجوی آب حیات، سی و نه پله‌ی کم‌عرض، ناصاف، لغزان. روی هر پله پایت سریده باشد بر سطح یخ زده و تاریک، و هر بار نصفه‌جان شده باشی که مبادا سرنگون شوی به قعر سنگ و تاریکی. بعد، وقتی رسیده‌ای به سی و نهمین پله، همانجا خشکات زده باشد و اصلاً به یاد نیاوری این همه راه را در دل ظلمات به جستجوی چه آمده‌ای. به یاد نیاوری که همه‌ی آن سی و نه پله را آمده‌ای که برسی به آن چهلمین پله!

نگاه می‌کنم به شاخ و برگ درختان، به حاشیه‌ی آسفالت باغ بیمارستان، به ردیف ماشین‌هایی که خاموش و غم‌زده پارک شده‌اند! انگار به فکرهای اینها هم اهمیت داده شده. انگار اینها هم منتظرند. مثل من که حالا منتظرم. این هشتمین بار است. هر بار یک جای تنم را بریده‌اند. بار اول تکه‌ای از پوست شومبولم را. بار دوم لوزه‌هایم را. بار سوم آپاندیس‌م را. بار چهارم تکه‌ای از استخوان بینی را. بار پنجم تکه‌ای از زبان کوچک را... آخرین بار هم تکه‌ای از چشم راستم را. دلم می‌خواست عکسی می‌گرفتم از داخل گلو. چه شکلی شده است حالا بعد از اینهمه بریدن و تراشیدن؟ فقط مانده است یک روز خود حنجره را هم بردارند تا شبیه شود به ماتحت الاغ. کجا رفته‌اند این همه

چیزهای اضافی که هی درآورده‌اند و دور ریخته‌اند؟
اضافی؟ اگر اضافی بودند که حالا حال و روزم این نبود که حالا هست.

- بیا دراز بکش. می‌خواهم فشارخونت را اندازه بگیرم.
پرستاری‌ست مارتینیکی. از آن سیاهان دورگه‌ی ظریف که اگر گل‌شان خوب باشد (مثل این یکی که حالا دست تو را گرفته توی دست و دارد تلمبه می‌زند) تو یا می‌توانی عاشقش بشوی یا اگر مثل من جای عشقات ساب رفته است فقط می‌توانی خیره شوی به آن بناگوش ظریف؛ به خواب موها پشت لاله‌ی گوش؛ و آرام، با صدایی که انگار از ته یک سردابِ ظلمانی می‌آید، بگویی: «تو فشار را اندازه نگیر جیگر، خسته می‌شی» و این را طوری بگویی که انگار داری یکی از او را قدیمی را می‌خوانی. همان وردی که بره‌ها می‌خوانند وقتی به پیشانی‌شان حنا می‌بندند تا بعد ببرندشان به قربانگاه. همان وردی که من همیشه می‌خوانم. چون همیشه هی تکه‌ای از مرا می‌برند و می‌اندازند جلوی سگ. چون همیشه چیزی در من هست که اضافی‌ست. مطلقاً اضافی.

پرنده‌ای که نبوده است هرگز

همه چیز با آلت تناسلی حضرت ابراهیم شروع شد. خداوند گذاشته بود دنبالش. می‌خواست بگشودش. چون توی تنش تکه‌ای اضافی بود. اینها را تورات گفته است، من نمی‌گویم. ابراهیم هم که دید این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست آلتش را گذاشت روی تخته سنگی صاف، و با تکه‌سنگی تیز محکم کوبید (آخ خ خ خ) تا ختنه کند آن تکه‌ی اضافی را.

چرا می‌نویسم این‌ها را؟ من می‌خواستم از چهلمین پله بگویم؛ از آن سه‌تار جادویی. خب، وقتی بگویند «تو راه نرو جیگر، همینطور دراز بکش و فکر کن»، معلوم است دیگر، فکرهای آدم هم اینطوری می‌شوند...

همینطور دراز کشیده‌ام روی تخت و همه‌اش فکر می‌کنم به این آلت؛ به روزی که مرا نشانند وسط حیاط، روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی لهستانی. همه‌ی فامیل جمع شده بودند دور و برم؛ خیره به میان پاهای برهنه‌ام. می‌دیدم کل می‌زنند و می‌خندند. فکر کردم لابد آنجا مرکز جهان شده است. یک چیز چوبی هم مثل گیره‌ی رخت (تکه‌ای نی که از درازا نصف شده بود و میانش شکافی داشت) زده بودند به پوست شومبولم. شده بودم مثل بره‌ای که پیشانی‌اش را حنا می‌بندند. حس می‌کردم اینهم یک جور گوشواره است؛ مثل

گوشواره‌های ننه‌دوشنبه؛ همسایه‌ی سیاه پوست‌مان. او گوشواره را به پره‌ی بینی‌اش می‌زد؛ مادرم به گوش‌هایش. فکر می‌کردم خب گوشواره را به همه جا می‌شود زد. حالا زده‌اند به پوست شومبولم. خندیدم. چه می‌دانستم یکی می‌گوید: «اِ اِ اِ اِه اون پرنده هه رو!!!...» و سر که بچرخانم به طرف آسمان (آخ خ خ خ... ناگهان گُر می‌گیرد جهان از سوزش تیغ، و من همه‌ی عمر باید بگردم پی پرنده‌ای که نیست که نبوده است هرگز، یا بوده است و همینطور دارد می‌رود سمت سیاره‌ای که سیاره‌ی من نیست. چه می‌دانستم؟ گفتند حالا می‌روی به بهشت، و من هنوز که هنوز است نفهمیده‌ام بهشت کجاست؛ در آسمان، زیر پای مادران، یا لا.

این نخستین تکه‌ای بود که از تنم جدا کردند. بعد، نخ‌ی از سوراخ آن عبور دادند و بندش کردند به میخی که روی دیوار آجری حیاط بود؛ نزدیک همان سوراخ که مادرم موهایش را در آن فرو می‌کرد وقتی سرش را شانه می‌زد. همینطور خیره به نقطه‌ای نامعلوم، موها را از لای دنده‌ها بیرون می‌کشید، با کف دو دست گلوله می‌کرد؛ و فرو می‌برد در سوراخ، تا به معماهای زندگی‌ام معمای تازه‌ای اضافه شود.

- هر وقت این تکه خشک شد شومبول تو هم خوب می‌شود، پسرم.

هر صبح، چشم‌هایم را که باز می‌کردم، پیش از هر چیز، می‌رفتم سراغ آن تکه که آویزان بود به میخ. نگران خوب شدنم نبودم. نگران چیزی بودم که جداش کرده بودند از بدنم، و من که می‌دیدم این تکه هی خشک می‌شود و می‌خمد در خود، چنان افسرده شدم که یک روز، وقتی همه‌ی اهل خانه سرشان گرم بود، آرام، بیلچه را برداشتم، از

حیاط سیمانی عبور کردم، در آهنی را باز کردم، و توی محوطه‌ی
خاکی جلوی خانه شروع کردم به کندن زمین. و چال کردم آن تکه‌ی
اضافی را؛ جایی درست روبروی در حیاط؛ همانجا که چند سال بعد، در
یک نیمه‌شب پائیزی، پدر چیزی را چال کرد که سایه‌اش در تمام عمر،
مثل کابوس، پهن شد روی زندگی‌ام.

آیا مسیح در راه است؟

سه‌تار، ساز اختناق است، ویولون ساز دموکراسی. از بس صداش لاجون است؛ بغضِ فروخورده است انگار؛ طنینِ مخفی ترس و شیدایی. می‌گویند یک نفر شنونده برایش کم است، دو نفر زیاد. اما دیده بودم حوالی سه صبح که همه‌ی اشباح مدرنیته در خواب‌اند و دیگر نه صدای رفت و آمد ماشینی هست نه صدای دور و درهمِ کارخانه‌ای، چنان رسا می‌شود این صدا که باید خفه‌اش کنی از ترس همسایه. دیده بودم که اگر وسیله‌اش نکنی برای رونقِ دکانِ رازهاش را پرده در پرده باز می‌کند بر تو. آخر، زن است این ساز(از پشت نگاهش کن، موهاش را بافته است انگار) و حساس است همانقدر که هر زنی. قهر می‌کند با تو. راه نمی‌دهد تو را به خودش اگر که نادیده بگیری‌اش. چقدر هم که اهل حسادت است این ساز! وقت‌هایی که بازی درمی‌آورد ساز دیگری بگیر دستات، ببین چطور راه می‌آید با تو. به خود می‌گفتم این صدایی را که نیمه‌شبان بیرون می‌خروشد از این ساز چطور می‌شود شبانه‌روزی کرد؟ چطور می‌شود سه‌تاری ساخت جادویی؟ سه‌تاری که به یک زخمه زرد و سبز و آبی و قرمز کمانه‌ی رنگینی از صدا را بیفشاند توی فضا. دیده بودم این ساز با زبان راز سخن می‌گوید، گفتم از اهل راز شوم مگر نصیبم شود آن سه‌تار جادویی؛ سه‌تاری که در میانه‌ی کار بگوید: «تو ساز زن، جیگر. خسته می‌شی. تو فقط مرا بگیر توی بغل، خودم می‌زنم

برات.»

پس لباس نجاران به تن کردم. گفتم دست به ارّه و چوب و تیشه
بّرم شاید مسیح در راه است.
تاریکی افتاده بود روی شهر. نگاه کردم به ستاره‌ای در دوردست.
«آیا پادشاهانی به اینسو می‌آیند؟» سوز سردی می‌آمد و برگ‌ها روی
چمن به جنبشی نامرئی پچپچه می‌کردند.
در اتاق باز شد و پرستار دیگری داخل شد؛ سپید پوش. و سپیدی
اتاق و ملافه‌ها مکرر شد.

از پشت غبارهای معلق چوب

همینطور تکه‌تکه از تن تو می‌کنند تا تو را بدل کنند به چیزی که می‌خواهند. درست مثل من که افتاده‌ام به جان این گنده‌ی توت که داده‌ام از درازا دونیمه کرده‌اند و حالا به کمک یک مُقار دارم تکه‌تکه چوب‌های اضافی‌اش را می‌تراشم تا تبدیلیش کنم به یک سه‌تار. جادویی که نه. می‌دانم هنوز خیلی مانده تا برسم به آن سه‌تار جادویی. این، تازه اولین پله‌ست. می‌دانم باید سی و نه سه‌تار دیگر ساخت؛ می‌دانم باید همه‌ی فوت و فن استادان قدیم را جمع بزنم با دانشِ غرب. می‌دانم باید صبور باشم و ذوق‌زده نشوم به اندکی توفیق. می‌دانم هیچ فریبی نباید مرا به‌در کند از راه. می‌دانم مثل یک غربی باید با یک فرضیه آغاز کنم. بعد، آزمون و خطا تا اگر چیزی سدِ راه نشد(همان چیزهای ترسناکی که می‌گویند) سرانجام آن چهلمین سه‌تار بشود همان سه‌تار جادویی.

کنده را که خریدم بردم به یک کارگاه چوب‌بری:

– اوسا، لطف کنید و این را از درازا نصف‌اش کنید.

اره‌ی برقی‌اش را خاموش کرد. نگاهی انداخت به چوب، نگاهی هم

از گوشه‌ی چشم به من: «توت است؟»

بند دلم پاره شد. گفتم: «بله.»

– «نه آقا. ببرید جای دیگری.»

نمی‌دانستم چه باید گفت. این چهارمین چوب‌بری بود که جواب می‌کرد. فقط می‌توانستم با درماندگی نگاه‌اش بکنم. پرسیدن نداشت. جواب را فوتِ آب بودم: «آقا، حوصله‌ی نفرین نداریم.» دو برابر دستمزد معمول را هم حاضر شده بودم بپردازم و نپذیرفته بودند. من هم خیال دست شستن از رؤیا را نداشتم. گفتم هرکسی را می‌شود خرید، فقط قیمت است که فرق می‌کند. نگاه کردم به الوارهای چوب که همینطور روی هم چیده شده بودند تا سقف. بعد رو کردم به او که حالا رفته بود کنار ارّه‌ی برقی و طوری پشتش را به من کرده بود که یعنی: «مزاحم کسب ما نشوید، لطفاً»

گفتم: «اوسا، ده برابر حساب کنید، اما کار ما را راه بیندازید.» برگشت. ده برابر شوخی نیست. ملکه‌ی صبا هم بود برمی‌گشت. شروع کرد به خاراندن ریش.

گفتم: «خسته شدم از سرگردانی.»

رو کرد به سمت تاریک‌روشنِ تهِ کارگاه و، از پشت غبارهای معلق چوب که شناور بودند در ستون نور، آقا مصطفی را صدا کرد. اگر درماندگی‌ات را با همه‌ی وجود منتقل بکنی همیشه کسی هست که به دادت برسد. مثل آن نگهبان پیر و مافنگی شرکت «صراط المستقیم» که وقتی با همه‌ی درماندگی به او گفتم آقا کار واجب است. گفت: ببم، معتمدی رفته از اینجا. بعد که گفتم بیست و چهار ساعت تمام است بیابان به بیابان دنبال او می‌گردم، سکوت کرد. بعد که گفتم: درباره دخترشان است، مسئله‌ی مهمی پیش آمده، گفت صبر کن این همکارمان را صدا بکنم، با او رفیق جان‌جانی‌ست. باید بداند حالا در کدام کمپ است. بعد گوشی را گذاشت روی زمین و رفت تا من، بعد از

ده سال دوری از وطن، دو ساعت تمام، با نرخ دقیقه‌ای پنج و نیم فرانک، بتوانم گوش بدهم به صدای سکوت بیابان‌های کشورم؛ سکوتی مرموز و آشنا. انگار سگی هم در همان حوالی اتافکِ نگهبانی بود که گاه‌گاهی با تمام وجود خودش را می‌تکاند. یکی دوبار هم صدای چهار جفتکِ جرقه‌ی ذغالی به گوش آمد. بوی تریاک پیچید توی بینی‌ام. نه، این دیگر امکان نداشت. وهمِ سکوتِ بیابان بود. بعد از دو ساعت، صدای دویدن یک نفر نزدیک شد و بعد صدای هن و هن پیرمرد: «بدو، بوم. بنده‌ی خدا یک ربع است منتظر است!» و پاهایی که صدای دویدنشان آمده بود حالا حرف می‌زدند تا به این «بنده‌ی خدا» شماره تلفن کمپی را بدهند که آقای معتمدی در آن زندگی می‌کرد. بله کافی‌ست درماندگی‌ات را منتقل بکنی با تمام وجود. لابد آقا مصطفی عرق خور بود که بریدن توت اهمیتی نداشت برایش. برید. و حالا، شش ساعتی می‌شد که رفته بودم توی پارکینگ ساختمان مان و افتاده بودم به جان کنده‌ی توت. باید توی‌اش را خالی می‌کردم از هرچیز اضافه‌ای تا شکل کاسه شود. کف دستم تاول زده بود از جای دسته‌ی مُقار، نفسم هم بند آمده بود از بوی بنزین ماشین همسایه که پارک شده بود همان بغل. اما من در اندیشه‌ی چیز دیگری بودم. می‌گفتند، بجز سیدِ اولادِ پیغمبر، هرکسی توت را ببرد یا بسوزاند مرضی می‌گیرد بی‌درمان. من نه سید بودم نه اولادِ پیغمبر؛ اما تا دلت بخواهد خرافاتی. می‌گفتم نکند نفرین‌اش بگیرد یک وقت؟ چوب را رها کردم و آمدم بالا.

زنم گفت: «چرا رنگات پریده است؟»

مانده بودم چه بگویم. همینطور از سر بلا تکلیفی دستم را چرخ دادم توی هوا که دیدم همینطور دارد خون می‌چکد از کف دست.

افعال بی قاعده

وقتی آسیه دو دست ظریفاش را مشت کرد گذاشت دو طرف آن گونه‌های خوشتراش و جیغی کشید که تمام موهای طلائی‌اش سیخ‌سیخ شد، من فهمیدم زبان خیانت‌کار است. این را فقط یک کلید ساز می‌داند یعنی چه.

تابستان بود. همینطور که نگاه می‌کردی به خاک یا به آسفالتِ تاول‌تاولِ خیابان‌ها یا به شیروانی‌های خاکستری خانه‌ها، هُرم هوا را می‌دیددی که مثل بخار بلند می‌شد و همه چیز را در حاله‌ای از وهم فرو می‌برد. از پس پرده‌ی لرزانی از هوا گه‌گاه صدای ضجه‌های گربه‌ای به گوش می‌آمد که پاهاش گیر کرده بود توی آسفالتِ ذوب شده‌ی خیابان و فقط طرح محوی از او دیده می‌شد. در آن ساعاتِ دوزخی بعدازظهر که هیچ جنبه‌ای در شهر نبود، میان ردیف خانه‌های طرح انگلیسی محله، تنها دو تن بودند که، به‌جای ماندن در پناه بادبزنی سقفی خانه‌ها، ترجیح می‌دادند مثل دو گربه‌ی یتیم توی کوچه‌ها ولو باشند. «گربه‌ی یتیم»؟ نه، آسیه ولو بود، اما پلنگ وحشی بود. نوعی زیبایی رام ناشدنی که بعدها میان دخترانِ کولی در پروتانی دیدم. عرب بود، اما آن چشم‌های آبی و موهای روشن از او دختری می‌ساخت اغواگر که فقط در فیلم‌ها می‌شد دید. مریلین مونرو یا بریژیت باردو.

نه. آسیه ولو بود اما گربه‌ی یتیم نبود. گربه‌ی یتیم من بودم که در

سکوت می‌نشستم به سایه‌ی دیوار آجری لین؛ محو تماشای او که همینطور بی‌وقفه کمر را تاب می‌داد میان حلقه‌ی هولاهوپ. و من که تازه متوجه حضور جانوری شده بودم که میان پاهام بود، خارخار پنهان تمنایی ناشناس پُرپر می‌کرد.

خدایا چرا کلمه‌ای وجود ندارد که بشود به آسیه گفت و دوستی‌اش را به دست آورد؟

«وقتی عصبانی می‌شی خوشگل‌تر می‌شی!» این تنها چیزی بود که یاد گرفته بودم از فیلم‌ها. اما مگر آسیه عصبانی می‌شد؟ و تازه چه تضمینی بود که، مثل آرتیسته‌ی فیلم، وقتی سیلی زد ماچ هم بدهد؟ نه. هیچ کلمه‌ای وجود نداشت. پس، به جای زبان بدنم را به کار گرفتم. همینطور نشسته به سایه‌ی دیوار، هرازگاه کون‌خیزک چند سانتی می‌رفتم به سمت او. اما مگر تا کجا می‌شد رفت؟ آسیه همان اول کار گربه را دم حجله کشته بود؛ همینطور که تاب می‌داد به حلقه‌ی هولاهوپ، به یک چرخش سر، از گوشه‌ی چشم خطی رسم کرده بود در هوا، انگار دیوار نامرئی، که مانع عبور می‌شد.

گفتم مثل کلیدسازها یکی‌یکی همه‌ی کلمه‌های خدا را امتحان کنم و کار را وانهم به تقدیرم. آسیه گاه حلقه را رها می‌کرد، می‌آمد طرفم و چند جمله‌ای رد و بدل می‌کرد که بیشتر کلماتش صدای چق و چوق آدامس‌اش بود. بعد (نمی‌دانم چرا) یکپهو پشت می‌کرد به من، و دوباره می‌رفت حلقه‌ی هولاهوپ را تن‌اش می‌کرد؛ انگار لباس جادویی. و... تاب... تاب... تاب... همه‌ی جهان در مدار حلقه‌ای تاب می‌خورد و گربه‌ای که پاهاش گیر کرده بود توی قیرِ مذاب ضجه‌اش به آسمان می‌رفت.

حالا، آسیه هم باید مثل من 52 ساله باشد. کجایی آسیه که بیایی و بگویی در آن ظهر گرم تابستان من کدام یک از کلمه‌های خدا را ردیف کردم که تو برگشتی و گفتی: «برو گم شو الاغ میمون!» نه، نیا جیگر. خسته می‌شی! می‌دانم چیز بدی نگفته‌ام. آخر تو برای کش و واکش نیاز به بهانه نداشتی. من «الاغ میمون» هم برای فهم پلنگ وحشی تجربه‌ای نداشتم. همه‌اش 13 سال‌ام بود. تمام تنم رعشه؛ دستم را بالا بردم، آمیزه‌ای از تمنای جسم و تقلای خشم. می‌خواستم بگویم «می‌گشمت‌ها!» زبان خیانت کرد و در میانه‌ی راه جای «ش» عوض شد با «ن». و آسیه، همینطور که مادرش را صدا می‌کرد، دو دست ظریف‌اش را مشت کرد گذاشت دو طرف آن گونه‌های خوشتراش، برقی جهید از دو چشم آبی وحشی‌ش، دهانش باز شد و جیغی کشید که تمام موهای طلائی‌اش سیخ‌سیخ شد و همه‌ی تاول‌های آسفالت ترک برداشت: «یومما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!»

و من از فرط سرافکنده‌ی و وحشت دویدم به سرعت نور به این امید که هرچه زودتر جیغ آسیه تمام بشود، اما سی و نه سال است که می‌دوم و این جیغ تمام نمی‌شود.

بهشت و دوزخ

وقتی زبان مادری‌ات فقط 127 فعل داشته باشد که مستقیم صرف می‌شوند، وقتی هزاران فعل دیگر را باید به کمک فعل معین صرف کرد، و این فعل هم درست همان فعلی باشد که برای عمل همخوابگی بکار می‌رود، آنوقت زبان خیانتکار می‌شود. حالا اگر تو هم کسی باشی که همینطور تکه‌تکه از تنت کنده اند، آنوقت قاطی می‌کنی. آنوقت کردن می‌شود کشتن. کشتن می‌شود کردن، و همخوابگی و جنایت همسایه‌ی هم می‌شوند. برای همین است که وقتی «س» می‌آید به کلاس من دلم می‌لرزد اما کلامی نمی‌گویم. انگار این در ذات جهان است که انسان تکه‌تکه کند انسان را. مگر که یک الک برداریم، دانه دانه همه‌ی کلمه‌های زبان را غربال کنیم، هرچه را مال ما نیست دور بیندازیم، و فقط همان‌ها را انتخاب کنیم که مال خود ماست؛ مال افعال ما؛ تراویده‌ی روح ما.

نه لگد نمی‌زنم به این دیوار شیشه‌ای نازک. بگذار بداند «س» که اگر چیزی میان ما اتفاق افتاد باید از جنس دیگری باشد. بگذار اگر چیزی میان ما اتفاق افتاد، طوری بیفتد که درست در اوج بی‌خویشی، به جای شستن زنگار روح به لذتِ تن، ناگهان یادش نیفتد به حاشیه‌ی باغچه و کارد. یادش نیفتد به شلاق و تن‌آش و لاش؛ یادش نیفتد به گودال و سنگ...

جسیکا، پرستار مارتینکی، دوباره داخل می‌شود. پرونده‌ای دستش گرفته است: « برویم برای رادیوگرافی.» و با انگشت می‌زند به سینه‌اش. می‌گویم مگر قرار است ریه‌ها را هم ختنه کنند؟ می‌خندد. مثل بچه‌ای حرف‌ش نو راه می‌افتم پشت سرش. راه رفتن‌اش مثل راه رفتن همه‌ی آفریقایی‌ها طوری‌ست که انگار تام تام طبل توی هواست؛ همان رقصِ کیپ‌ها، همان لنگرِ تن. مرا یاد ننه‌دوشنبه می‌اندازد. «یعنی او را هم ختنه کرده‌اند؟» نه، مارتینکی‌ها مرفه‌ترین، با فرهنگ‌ترین و مغرورترین سیاهان جهانند. ظاهرشان شبیه بندرعباسی‌هاست؛ پوست سیاهان را دارند و استخوان‌بندی سفیدها را. ننه‌دوشنبه اما سیاه سیاه بود. مثل خدمتکاران سیاهپوست فیلم‌های دهه‌ی پنجاه آمریکا. انگار روزی که تنها سینمای شهر یکی از همین فیلم‌ها را نشان می‌داد ننه‌دوشنبه بیرون افتاده بود از پرده و شده بود همسایه‌ی ما. عصر که می‌شد، همراهِ **الما** می‌آمد جلوی حیاط خانه‌ی ما. کیپ‌های بزرگی داشت، اما بزرگی این کیپ‌ها نه بی‌قوارگیِ تن که استقرارِ جهانِ مادرانه‌ی محله‌ی ما بود؛ سنگِ تعادلی که نمی‌گذاشت سکونِ دلگیرِ شهر آوار شود روی روح زنانِ همسایه. در سیاهیِ چهره‌اش دو ردیف دندان سپید برق می‌زد وقتی که می‌خندید. همینطور که حرف می‌زد مرا که دائم دور و برش بودم بغل می‌کرد، می‌بوسید و سرم را، انگار فروکند در بالش، فرو می‌کرد توی چارزانوش. گاه که از روی نرمی ران‌های گوشتالود سرم سُر می‌خورد درست وسطِ پا بوی ناشناسی به مشام می‌خورد که انگار تعلق داشت به یک صندوقچه‌ی قدیمی رازآمیز، و من هر وقت صحبت بهشت می‌شد یاد این بوی دل‌انگیز می‌افتادم. بعد، ننه‌دوشنبه چنگ می‌زد به موهایم، سرم را بالا می‌آورد و

چشم‌غره‌ای می‌رفت که سپیدی چشم‌ها را درشت‌تر می‌کرد و در همان حال که خنده‌ای بی‌صدا روی لب‌ها داشت، می‌گفت: «حالا برو برای خودت بازی کن.» و من که می‌دانستم حالا وقتش رسیده است که ننه‌دوشنبه از رازهای سر به مهر زنانه بگویم، می‌رفتم توی حیاط؛ گشتی می‌زدم تا بعد، آرام و بی‌صدا، خودم را بکشانم پناه دیوار آشپزخانه که نزدیک در حیاط بود، و گوش بدهم به جهان پر از اشباح و دردهای فروخورده‌ی این زنان که حرف‌هایشان از هر کجا شروع می‌شد آخرش ختم می‌شد به همان جایی که بهشت من بود و دوزخ این زنان.

چگونه سه تازی «کاسه یک تکه» بسازیم، نسخه‌ی 1/5

ساختن سه تار «کاسه یک تکه» البته کاری ندارد. هرکس اندکی با ارّه و مقار و رنده آشنا باشد می‌تواند دست به کار شود. مثل ساختن مجسمه است. کافیست کُنده‌ی درخت توت را از بیرون آنقدر بتراشید تا شبیه کاسه‌ی سر زن بشود (یادتان نرود گلوی‌اش را بفشارید). بعد توی این کاسه را با مقار خالی کنید؛ آنقدر که دست‌تان مثل دست من تاول بزند و پوستش کنده شود. مهمترین قسمت کار اما اتصال دسته است به کاسه. برای این کار، کافیست یک بار در عمرتان چشم‌تان افتاده باشد به آلت خودتان، یک بار هم به آلت زن‌تان. اگر هم نیفتاده باشد مهم نیست. خب، حالا اول دسته را ختنه کنید بعد هم کاسه را. به این کار اصطلاحاً می‌گویند «فاق و زبانه کردن». اگر هم این اصطلاح یادتان رفت مهم نیست. حالا دسته را سریش بمالید و فرو کنید در کاسه. بعد روی کاسه را با صفحه‌ای از چوب توت به قطر دو میل ببوشانید، و تمام. حالا اگر دیدید دست‌تان مثل دست من چنان ناکار شده است که تا مدت‌ها نمی‌توانید ساز بزنید آنوقت مجبورید به فکر ساختن یک سه تار «کاسه ترکی» بیفتید. اما مگر به این مفتی‌هاست؟ نگاه کنید به اسم‌ها: ظروفچی، چایچی، دمیرچی، طیورچی، بلوریان، جواهریان، زمردیان، خبازیان، حلاج، علاف، حداد (عادل هم نبود، نبود)... تمام یک تاریخ، از پدر به پسر، حرفه‌ها توی خانواده چرخیده. خوشگلید یا خوش آواز که مفت راز کار را بدهند به شما؟

یکی عرق خور بود برایش ویسکی می‌بردم. یکی تریاکی بود برایش

شیره می‌بردم (خدا رحم کرد بچه‌باز تویشان نبود). اینطور بود که هرکس تکه‌ای از راز کارش را گفت. بعد هم، هر بار که می‌رفتم آنقدر جنم داشتم که با یک نگاه گوشه‌ای از فن کار را قاپ بزدم. همه‌ی مسئله این بود که چطور ده تکه چوب به ضخامت 3 میل را طوری خم بکنی که شکلی علامت سوال بشود؛ و چطور بتراشی که شکل یک ماهی بشود؛ و چطور بغل هم بچسبانی که شکل کاسه شود. مهم‌ترین مسئله اما چسباندن هر ترک بغل ترک بعدی بود طوری که مو لای درز نرود. اما مگر راز کار را می‌گفتند؟

از تو ممنونم ای هندسه و حساب، ای ریاضیات.

از تو ممنونم ای کولیس و ورنیه، ای گونیا.

از تو ممنونم ای روش‌شناسی غرب.

از تو ممنونم ای پشتکار من.

اما از تو شاکی‌ام ای نفرین درخت توت که از راه رسیدی آنهم

درست وقتی تازه رسیده بودم به فوت آخر کار.

از تو شاکی‌ام ای نفرین درخت توت.

از تو شاکی‌ام.

جایی میان بنفش و خاکستر

گفتم: حقیقت کدام است، دکتر پانتیه؟

هرگز کسی لبخندی نزد چنین زیبا که این دکتر. خوب، حالا می‌شد آسوده خاطر بود که فردا، وقتی درازم می‌کنند روی آن تخت جراحی، دکتر پانتیه، به تلافی آن هواپیماهایی که اصابت کردند به برج‌های ورلدتریدسنتر، چاقوی جراحی را، مثل مقاری که بچرخانند توی گنده‌ی توت، نچرخاند توی کاسه‌ی چشمم تا تهی کند آن را یکسره از هرچه بینائی.

دکتر پانتیه نژادپرست نبود. حتا احترامی که او به من می‌گذاشت هیچ هموطنی نگذاشت. دفعه‌ی قبل که برای عمل چشم راستم رفته بودم پیش‌اش، وقتی پرسید شغل شما و گفتم نوازنده، رفتارش تغییر محسوسی کرد. حالا پرسشنامه‌ای که قبلاً منشی‌اش داده بود پُر بکنم توی دست‌اش بود؛ می‌دانست چه کاره‌ام. باز می‌پرسید. لابد می‌خواست مطمئن شود اشتباه نوشته نشده (آخر، پزشک سرشناسی بود و هرکه توی اتاق انتظارش بود سرولباسی داشت برازنده). شاید هم می‌خواست تأکید کند که اهمیت می‌دهد به نوازنده بودن من. این فرانسوی‌ها اینطورند. همان کافه‌چی محل هم، وقت‌هایی که می‌رفتم قهوه‌ای بخورم، اگر جعبه‌ی سه‌تار روی دوشم بود، رفتارش فرق داشت با مواقع دیگر. قهوه را که می‌گذاشت روی پیشخوان، طوری می‌گذاشت که

یعنی: این هم یک قهوه‌ی دیش برای آقایی که شما باشید!

خب، فرانسوی‌ها اینطورند. عمل، ساعت هشت صبح روز بعد است. اما انگار می‌دانند آدم پایش که برسد به بیمارستان طوری با پرستارش رفتار می‌کند که انگار مادر اوست. طوری با پزشک‌اش رفتار می‌کند که انگار پدر اوست. همینکه اتاق را به او تحویل می‌دهند، فوری می‌رود روی تخت. هنوز عملش نکرده‌اند اما طوری خودش را ولو می‌کند که انگار تخم‌هایش را کشیده‌اند. ظرافت دارند این فرانسوی‌ها. می‌دانند بیماری که قرار است روز بعد عمل بشود، کم و بیش، همان حسی را دارد که گوسپندی منتظر رفتن به قربانگاه. پس، قبل از عمل سر می‌زنند به قربانی. این نوعی تسلاهی خاطر است که پزشک می‌دهد به بیمارش تا او احساس نکند که قربانی‌ست؛ تا پزشک را مسیح ببیند نه یک جلاد. حالا، درست در لحظه‌ای که داشت خداحافظی می‌کرد، رو کرده بودم به این مسیحی که در پایانِ روزی خسته کننده آمده بود به تسلایم و گفته بودم: «حقیقت کدام است، دکتر پانتیه؟»

گره داد به ابروها. چین‌ها جمع شدند در وسطِ پیشانی، و نگاهش برگشت به جایی در اندرون ذهن. می‌خواست بفهمد به کله‌ام زده است یا حرف حساب می‌گوییم؟

گفتم: «دو طرفِ صفحه‌ی کامپیوترم دو تا بلندگو هست که روکش پارچه‌ای‌اش را همیشه خاکستری می‌دیدم. پس از آنکه چشم راستم را عمل کردید متوجه چیز عجیبی شدم: با چشم چپ که نگاه می‌کنم این بلندگوها همچنان خاکستری‌اند. اما با چشم راستم آنها را بنفش می‌بینم؛ یک رنگ زنده و شفاف». گفتم: «بنفش یا خاکستری؟ کدام یک از این دو چشم حقیقت را به من می‌گوید؟»

دستش را گذاشت زیر چانه. کراوات قرمزخوشرنگاش پنهان شد زیر آستینِ آبیِ کت. آن لبخند زیبا حالا رفته بود زیر پوست گونه‌ها، مثل برقی از تحسین، و می‌تابید مثل درخشش نوری از پس ابر.

« نه این، و نه آن. حقیقت چیزیست میان بنفش و خاکستری.»

دکتر پانتیه رفت. اما پرسش‌های من تازه آغاز شده بود. آخر، آدم فقط به چشم‌های خودش می‌تواند اعتماد کند و حالا همین تنها نقطه‌ی اعتماد هم داشت ویران می‌شد. فردا که چشم چپام را هم عمل می‌کردند برای همیشه با هر حقیقت مطلقى وداع می‌کردم؛ و رها می‌شدم در جهانِ مشکوکی از رنگ‌ها و حجم‌های گوناگون. راست است که این اواخر در آستانه‌ی کوری بودم و هیچ یک از رنگ‌ها و ابعادی که می‌دیدم حقیقت نداشت. اما چه کسی می‌تواند بگوید که فردا دو چشم مصنوع به من حقیقت را خواهد گفت؟

دلَم به شور افتاد. نه فقط برای حقیقت که گم می‌شد برای ابد، که برای دغدغه‌ای عاجل‌تر، چیزی انسانی و دم دست. دفعه‌ی پیش، خروج من از اتاق عمل ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه‌ی صبح بود و اصابت هواپیماها به آن دو برج غول‌آسا ساعت نُه. اگر نوبت عمل من درست بعد از اصابت هواپیما بود؟... بله، من هم به جای دکتر پانتیه بودم چشم کسی را که کشورش این تخم لُق را شکسته است بیرون می‌آوردم از کاسه!

- حالا، آن بار شانس آوردم، این بار چه؟ حالا چه کسی تضمین می‌کند که فردا، اندکی پیش از ورود من به اتاق عمل، مردی که به حقیقتِ مطلق رسیده است هواپیمایی را نزند به برج مونپارناس؟ چه کسی تضمین می‌کند که مسیح معجزه‌گر من، در آن لحظه‌ی خشم،

ناگهان تیغ را مثل مُقاری که بچرخانند در کنده، نچرخاند در کاسه‌ی
چشم؟

به سرعت لباس پوشیدم و راه افتادم به طرف در.

ننه دوشنبه و شال نامرئی مادام هلنا

دیگر کلافه شده بودم از بی‌خوابی. مدت‌ها بود که شب‌ها بیدار می‌ماندم گوش به زنگ تا خودِ صبح مگر پی ببرم به راز آن شبِ هولناک! اما فقط صدای گاه‌گاهی مادر بود که به پیچ‌پیچ می‌گفت: «نه! نه! بیداره!» بعد، تا ساعت پنج صبح که پدر با صدایی رعدآسا بیدارم کند برای نماز، این بچه‌ی پنج‌ساله فقط یکی دو ساعت فرصت داشت برای خوابیدن. پس چاره‌ای نبود جز اینکه گوش بایستم به حرف‌های زنان همسایه.

عصر که می‌شد، اهل محل محوطه‌ی خاکی جلوی خانه‌ها و باریکه‌ی آسفالت جلوی درها را آب‌پاش می‌کردند تا کاسته شود از هُرم زمین. بعد، **الما** که لر بود و دور تا دور روسری‌اش پر از سکه بود و پولک بود از این طرف می‌آمد، ننه‌دوشنبه هم از آن طرف می‌نشستند جلوی درِ حیاط؛ مادرم هم در آستانه‌ی در. سرمست که می‌شدم از «بوی بهشت»، بیرون می‌آمدم از بغل ننه‌دوشنبه، چرخ می‌زدم توی حیاط، بعد دزدانه می‌آمدم پشت دیوار آشپزخانه. تمام تن گوش می‌شدم، و سر را می‌کشیدم سمت زاویه‌ی دیوار، به این امید که مادرم لب باز کند و من خلاص شوم از کابوس آن نیمه شب پائیز که پدر بیلچه را برداشت و رفت جلوی درِ حیاط تا درست در همانجا که مدفن تکه‌ای از تن من بود چیزی را چال کند که تکه‌ای از تن مادر بود. اما

فقط ننه‌دوشنبه بود که حرف می‌زد. طرفِ غروب که پدر با دوچرخه برمی‌گشت از سرِ کار، زن‌ها بلند می‌شدند. ننه‌دوشنبه طوری می‌چرخید که انگار بساطِ جهانِ نامرئی اطراف را به یک حرکت جمع می‌کند توی چین‌های لباس گلدارش؛ ابتدا، سرش برمی‌گشت، بعد نیم تنه‌اش، بعد کپل‌های بزرگ و بعد پاشنه‌ی پا. من هم با ورود پدر باید می‌نشستم به یادگیری قرآن و شرعیات. اگر شانس می‌آوردم و دوباره بیرون می‌زد از خانه (معمولاً به مسجد می‌رفت)، آنوقت سرخوش از بازیابی جهان گم‌شده‌ام، می‌رفتم به سمت دیگر لین (lane). می‌نشستم به سایه‌ی دیوار لین G1، و محو می‌شدم به حرکات مادام هلنا که هر وقت روز که عبور می‌کردی، می‌دیدي نشست است به بافتنِ شال خوشرنگی که ترکیبی بود از رنگ‌های سبز و زرد و عنابی؛ و هیچ وقت خدا طولش عوض نمی‌شد؛ همیشه همان بود که بود: همان نیم متر.

هر لین مجتمعی بود شامل شانزده خانه‌ی «ویلائی»: هشت خانه شانه به شانه‌ی هم، و هشت خانه پشت به پشت این هشت تا. شیروانی چین‌داری به رنگِ خاکستر سقفِ همه‌ی این شانزده خانه را می‌پوشاند؛ سقفی دولایه که اگر می‌خزیدی میان آن، از منذهای کوچکی که اینجا و آنجا توی سقف زیرین بود، می‌شد سرک کشید به خانه‌ی این و آن و چیزهائی دید که فقط خدا می‌تواند ببیند و بس...

هر لین اسمی داشت. اما اسم‌ها نه ظروفچی بود نه زمردیان نه شهید تبریزی. یک حرف و یک شماره‌ی انگلیسی بود. لین ما F16 بود. لین مادام هلنا F17. هلنا درست سرِ نبش می‌نشست و تنها زن بی‌حجاب محله‌ی ما بود. بقیه، یا مثل ننه‌دوشنبه دستمالی گره می‌زدند

بالای سرشان، یا مثلِ الما مینار داشتند یا مثل بعضی از زنان عرب مقنعه. مادرم روسری گلدار را زیر چانه‌اش گره می‌زد. رفتن از پیش ننه‌دوشنبه به سمت مادام هلنا، سفری بود از جهان مرئی اشباح این سیاهپیوست سی ساله به جهان نامرئی شال نیم متری آن زن چهل ساله. در این شهر که موزه‌ای بود زنده از اقوام ایرانی، هلنای ارمنی حضوری بود از جنس حضور غرب. وقتی خیره می‌شدم به دست‌های برهنه‌اش و می‌دیدیم ساعت‌هاست که می‌بافد اما همه چیز در سکونی ابدی فرو رفته، بال‌بال زدنِ مدام دست‌هاش مرا می‌برد به آن سوی هستی گم شده‌ام. هلنا سمتِ گم شده‌ی تولدِ من بود. جهانی که با یاد نمی‌آمد و از یاد نمی‌رفت.

تاریکی که می‌آمد هلنا برمی‌خاست، شال را دست به دست می‌کرد، نگاهی می‌انداخت به من، لب‌ها را باد می‌کرد و می‌فشرد به هم و می‌رفت داخل حیاط. آنوقت، اگر هنوز پدر نیامده بود، می‌رفتم جلوی در همیشه باز حیاطِ خانه‌ی ننه‌دوشنبه، شاید برهنه ببینم این زن را. آخر کدام تکه‌ی اضافی را می‌شد برید از تنِ او؟ نگاه کرده بودم به تنِ خواهرم و نگاه کرده بودم به تنِ دخترانِ همسایه؛ دیده بودم چیزی کم است؛ تکه‌ای گوشت بی‌مصرف که آویزان بود جلوی من، و آویزان نبود جلوی هیچ زنی. وقتی ننه‌دوشنبه گفت چطور مادرش دو دست او را گرفته است و خاله پاها را و چطور ماما ختنه‌اش کرده، می‌گفتم آخر... آخر... چطور می‌شود برید چیزی را که اصلاً نیست؛ که اصلاً نبوده از آغاز؟ می‌رفتم ببینمش مگر خلاص شوم از شر این پرسش که یک شب دیدم ایستاده وسط حیاط، روی فرش حصیر؛ چشم‌ها برون زده از حدقه، موها افشان؛ گونه‌ها آتش. حرف می‌زد؛ انگار با هوا؛ با غبار

پراکنده‌ی شرحی؛ با کسی که به دید نمی‌آمد :

- Yes... Yes ... I am sure. I am sure Mr. Hawking. I am
sure.

معناشناسی یک متن گم شده

همه‌ی عمر از مسیر کج ...

همه‌ی راه‌ها از مسیر کج ...

خط راست، خطی بود که فقط در کتاب هندسه بود.

برای مهاجرت باید اندکی ماجراجو بود، اندکی جاه‌طلب؛ اندکی هم نفرت داشت از هندسه. در این مفهوم، مهاجر قماربازی‌ست که در نبردی نهایی همه‌ی گذشته را داو می‌گذارد تا شاید آینده را ببرد. آنهایی که جاکن نمی‌شوند از زمین یا بی‌بهره‌اند از این خصلت‌ها، یا وجود آن‌ها را در خود دست‌کم می‌گیرند. شاید هم متنفرند از قمار. بدین ترتیب، «جویندگان طلا» جنگجویانی هستند که در این قمار بزرگ تا پای جان حاضرند بروند و به هیچ‌کسی هم رحم نکنند. اینطور، مهاجرانی از شش گوشه‌ی کشور پا به شهر نوین‌پادی نهادند که در روزگار خود بزرگ‌ترین بندر صادرات نفت جهان بود، و همه چیز آن، از معماری شهر گرفته تا شیوه‌ی زندگی مردمان، ریشه در فرهنگ انگلیسی داشت.

عصر که می‌شد، تفریح مردم تنها سینمای شهر بود که فقط فیلم‌های خارجی نشان می‌داد، یا باشگاه شرکت نفت که از میز بلیارد و زمین تنیس تا کنسرت و تومبولا امکاناتی داشت که پایتخت نداشت. اما قلب تپنده‌ی شهر بازار بود؛ جایی که می‌شد قدم زد، دوست یا

آشنایی دید، یا کالای خارجی خرید؛ اجناسی نوظهور با طعم‌های تازه و بسته‌بندی‌های هوش‌ربا که مثل آیه‌هائی بی‌پایان نازل می‌شدند تا خبر از حضور جهان دیگری بدهند که تصور مبهمی از آن را در فیلم‌هائی می‌شد دید که هفته‌ای یکبار بر پرده‌ی سینما می‌آمد. اما بازار چیزهای دیگری هم داشت: اینجا عرصه‌ی نبرد مهاجرانی بود که در دسته‌های چند نفری، هر کدام گوشه‌ای را قرق می‌کردند. در این جهان، صدای خشکِ ضامن چاقوها صدای هراسناکی بود که مفهوم مبهم مرگ را بدل به صحنه‌های آشنا می‌کرد. فرقی نمی‌کرد برای تفریح رفته باشی یا خرید جنس؛ همیشه پیش می‌آمد که چیزی مثل جرقه تمام فضا را مرتعش بکند. کافی بود پاشنه‌ی کفشی ورکشیده شود، یا صدای خشکِ ضامنِ چاقویی بلند شود تا آدم‌های بی‌خیالی که توی مغازه‌ها بودند یا قدم می‌زدند در خیابان‌های اطراف، ناگهان خود را بچسبانند به سینه‌ی دیوار و منتظر بمانند تا برق چاقوها، شرشرِ خون، و دست‌ها و سرهای بریده بدونند از این سر بازار تا آن سر. برای ما که جهان کودکی‌مان پر بود از پهلوانان شاهنامه، هرکدام از این چاقوکشان کرد، لر، عرب یا ترک، همان پهلوانان اسطوره‌ای بودند که از لای صفحات شاهنامه پا نهاده بودند به داخل شهر. یکی رستم بود، یکی اسفندیار، یکی سعد وقاص بود، یکی افراسیاب. و ما، همانطور که تیم‌های فوتبال و خوانندگان را تقسیم می‌کردیم میان خود، هرکدام دلبسته‌ی یکی از این چاقوکشان بودیم و شکست یا پیروزشان را شکست یا پیروزی خود می‌دیدیم. با این حال، شاهنامه اگر رستمی داشت و سهرابی، اکوان دیوی هم داشت که زمین زیر پات را دور تا دور می‌بُرد و تو را می‌برد به هوا تا بعد بپرسد که به کجا پرتت کنم؟ به کوه یا دریا؟

وقتی آسیه جیغ کشید، دیوی لین F15 و کوچه‌های اطرافش را، دور تا دور برید و دور انداخت. اگر باید به بازار می‌رفتم یا به جایی که مسیر سراسرش همین کوچه‌های اطرافِ خانه‌ی آسیه بود، حالا باید کج می‌کردم مسیرم را مبادا چشمم بیفتد به چشمان آسیه. همه‌ی امیدم این بود که روزی یا او از این محله برود یا ما. اما اینجا شهری بود که نه کسی به آن می‌آمد و نه کسی از آن می‌رفت. به همین دلیل هم نه تشییع جنازه‌ای داشت، نه غسلخانه، نه قبرستان. همه چیز محکوم بود به نظمی ابدی. قطاری هم که در انتهای بیابان‌های دوردست بود و ایستاده بود مقابل دیواره‌ی فلزیِ سربی رنگی که سرتاسر افق را می‌پوشاند، گاهی بود و گاهی نبود. اما هرگز کسی نه آمدنش را می‌دید نه رفتنش را و نه مسافری را که پیاده شود از آن. اما کاش دیو رضایت می‌داد به همان کوچه‌های اطراف خانه‌ی آسیه. حالا هر گوشه‌ی بازار یا هر گوشه‌ی شهر محل اطراق یکی از آن مردانی شده بود که جز به پچپچه از آنها سخن بر زبان نمی‌آمد. و من که تازه متوجه حضور سوراخی در تنم شده بودم باید هی از مسیر کج می‌رفتم مبادا چشمم بیفتد به اسحاق کور یا ممدلی دوچرخه ساز.

امن‌ترین جا اما همین محله‌های مسکونی بود؛ جایی که هلنا و ننه‌دوشنبه دو منتهاالیه آن بودند. هلنا مطرود بود چون مثل همه‌ی ارمنی‌ها بی‌حجاب بود و «نجس». هیچکس با او و شوهرش، بوغوس، حرف نمی‌زد. بچه هم که نداشتند. این مسیحیانی که در تمام کشور در اقلیت بودند؛ در شهر هم در اقلیت بودند، در محله ما هم در اقلیت محض. همینکه بوغوس سه‌پرطاس‌اش را برمی‌داشت و می‌رفت سرِ کار، هلنا می‌نشست به بافتنِ شال. در شهری که زمستانش بهار بود و

تابستانش جهنم، کاموا کجا پیدا می‌شد؟ آستین‌های چند تکه بافتنی را که با خودش از اصفهان آورده بود و بی‌مصرف افتاده بود اینهمه سال، شکافته بود، نخ‌ها را گلوله کرده بود و نشسته بود به بافتن شال. به نیم متر که رسید دیگر نخ‌ی نمانده بود. شکافت و از نو بافت. اما مگر چقدر می‌شد شکافت و از نو بافت؟ حالا، گره اول را نمی‌انداخت. در عوض، ابتدا و انتهای نخ را به هم گره می‌زد. همینطور که از این طرف می‌بافت، از آن طرف نخ‌های بافته باز می‌شدند تا در چرخشی ابدی بدل شوند به یک شال نیم متری؛ متنی نوشته شده از دردهایی که به کلام در نمی‌آمد. لب‌ها را به هم فشار می‌داد تا لبه‌ی میل‌ها چق چق به هم بخورند و زبانی آفریده شود که کلماتش را هیچ زبان‌شناسی معنا نمی‌کند.

جهان کودکی من، حالا رفت و آمدی شده بود مدام میان جهان هلنای باسواد که هیچ سخن نمی‌گفت، و جهان ننه‌دوشنبه‌ی بی‌سواد که با اجنه‌اش به انگلیسی سخن می‌گفت.

راه‌هایی از مسیر کج

راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند. نخستین راه کج را آسیه به من آموخت. اما ما درس نمی‌گیریم از زندگی‌مان. چون راه‌هایی را که زندگی باز می‌کند پیش پاهامان از دریچه‌ی چشم کسانی می‌بینیم که هیچ چیزی نیاموخته‌اند از زندگی‌شان.

نخسین کاسه‌های ترکی هرکدام به نوعی ناقص درآمدند از کار. موجوداتی مفلوک، قوزی، ناقص الخلقه. ترک‌ها جفت نمی‌شدند آنطور. یک ترک این طرف، یک ترک آن طرف، با چه دقتی طاق کاسه را مثل طاق یک گنبد، ذره ذره، از دو سو بالا می‌آوردیم. بعد که نوبت می‌رسید به آن آخرین ترک، می‌دیدم جفت نمی‌شود آنطور؛ یک ور کاسه پائین‌تر است از آن ور. مجبور می‌شدم ترک‌هایی را که با هزار زحمت چسبانده بودم باز کنم و از نو سوار بکنم. اما فایده‌ای نداشت. فقط ظاهر کار درست می‌شد آنهم به ضرب و زور.

یک روز رفتم پیش زنگنه؛ سه‌تارسازِ محجوبی که وقتی حرف می‌زد آنقدر صدایش نرم بود که انگار نه کلام که پروانه پَر می‌کشید از لب‌هاش. اول انقلاب تبعیدش کرده بودند به یزد؛ چون عرق می‌خورد. حالا برگشته بود از تبعید. زمستان بود. نشسته بود کنج مغازه‌اش، کنار پیت حلبی پُر از آتش. با دست چهارپایه‌ای را نشانم داد. نشستیم روی لقی آن؛ کنار هر طرف که چوبی یا کنده‌ی درخت توتی بود. یک طرف

کاسه‌ای بود نیمه تمام؛ یک طرف کاسه‌ای تمام. آن طرف، روی دیوار، کاسه‌ای متصل به یک دسته. روی میز، کاسه و دسته‌ای فاق و زبانه شده. و لای گیره‌ی فلزی میز نجاری...

آه... خدای من! چقدر باید می‌رفتم تا بفهمم این راز کوچک را؟ آنهمه نجار دیده بودم در عمرم. همگی رنده را می‌گرفتند توی دو دست، بدون استثناء. همگی رنده را می‌کشیدند روی چوب، مثل بچه‌ی آدم. اما راه سه‌تار از مسیر کج می‌رفت: «رنده را وارونه ببند توی گیره. چوب را به رنده بکش!»

اینطور بود که از سه تار دهم به بعد همه‌ی مشکلات برداشته شد از سر راه. اما آن سه تار جادویی همچنان دور بود؛ دور از دست. مدتی بعد، ترفند تازه‌ئی به ذهنم رسید که اگر نتیجه می‌داد سرنوشت همه چیز را عوض می‌کرد. دوباره دست به دامان زنگنه شدم. وقتی گفت «شرمندهام بیش از این راه دستم نیست»، راه را کج کردم سمت بندرعباس. در یکی از محله‌های قدیمی شهر، توی کوچه‌ای خلوت، ایستادم مقابل درِ چوبی رنگ و رو رفته‌ی خانه‌ای کهنه. تیغ آفتاب هر جنبنده‌ای را رانده بود به خانه‌ها جز من و چند سگ ولگرد که له‌له می‌زدند زیر سایه‌ی دیوار. نگاه کردم به سمت راست کوچه. هوای دم گرفته و شرجی و تکه‌ای از آسمان بالای دریا که همه چیز را فرو برده بود در بوی گوش‌ماهی و سکون محض. نگاه کردم به سمت چپ کوچه و خاک سوخته‌ی زمین که بخار می‌شد از هُرم آفتاب تا همه چیز حتا بادگیرهای گلی بام‌های روبرو را معلق کند در وهم لرزان هوا و من به یاد بیاورم که جنبش مرموز اشیاء یعنی غیاب انسانی. چاقو را از جیب درآوردم. سگ‌ها له‌له‌زنان نیم‌خیز شدند، سرها تا گردن در

آفتاب و تنهای سیاهشان در سایه. ناگهان زبان‌هایشان بازایستاد از حرکت. همینطور گوش‌ها تیز، زل زدند به چشمانم. نه، این تاپ تاپ قلب نبود؛ کسی از درون لگد می زد؛ با پوتین. آرام جلو رفتم. همینطور که حواسم به سگ‌ها بود نوک چاقو را با ترس فرو بردم زیر چوب پوسیده. عوعو سگ‌ها بلندتر می‌شد. لرزان لایه‌ای نازک از سطح چوب را تراشیدم. اما در همین لحظه، سایه‌ای لنگان پیچید داخل کوچه. چرخیدم تا چاقو را پنهان کنم در جیب که صدایی بند بند وجودم را لرزاند. صدا که نه، ارتعاش تکه‌ای آهن زنگ‌زده که بیرون کشیده باشند از زیر لایه‌ی خاک:

- Oh my god, you finally came!

یک اودیپ بی‌منظور

تا پیش از کشف عدد صفر، بشر گمان می‌کرد که عدد یک ابتدای هر چیز است. قرن‌ها طول کشید تا بفهمد که صفر هم ابتدای چیزی نیست و همیشه همه چیز خیلی پیش‌تر از آن شروع می‌شود که نقطه‌ی آغاز است.

غروب 31 دسامبر 1949، در یکی از اتاق‌های «بیمارستان مسیحیان اصفهان» درخت کاج تزئین شده‌ای را گذاشته‌اند کنار پنجره. چند پرستار ظرف‌های شیرینی و غذا و شامپانی را می‌چینند روی میزی که پوشیده شده است با رومیزی سپید گل‌داری. همه چیز برق می‌زند از تمیزی و تلؤلؤ رنگ. در گوشه‌ی دیگری از اتاق، دکتر هاوکینگ زرورق‌های رنگی را با قیچی ریش‌ریش می‌کند. اول صدای تاپ‌تاپ پا به گوش می‌آید بعد صدای باز شدن در اتاق. هلنا، خدمتکار تپل، که هنوز یک هفته‌ای از شروع کارش در اینجا نمی‌گذرد، نفس‌زنان داخل می‌شود. داخل که نه، انگار دستی نامرئی هلش داده. سینه‌ها بالا، سینه‌ها پائین، تند تند. انگار کلمه‌ها گیر کرده‌اند میان عضله و رگ‌ها و بدل شده‌اند به حرکات تند و پیستون‌وار بدن.

دکتر هاوکینگ همینطور که لبه‌های قیچی را باز نگه داشته است به او خیره می‌شود: «جیزز کرایست!»

هلنا با لهجه‌ی غلیظ ارمنی می‌گوید: «آز پله... افتاده... پا به

ماهه...»

از بیرون صدای فره‌ی اسبی به گوش می‌آید؛ و بعد، صدای دور شدن درشکه‌ای.

دکتر قیچی را رها می‌کند روی میز. صدای چق افتادن قیچی، مثل صدای کلید برق، هر سه پرستار زن را که خشک‌شان زده است دوباره به حرکت درمی‌آورد. دست‌ها از میز و اشیاء فاصله می‌گیرند. از داخل راهرو صدای ناله می‌آید: «یا فاطمه‌ی زهرا.» صدایی ست دخترانه.

دکتر هاوکینگ و پرستارها به راه می‌افتند. پرستاری که آخر از همه ایستاده دو لنگه‌ی باز قیچی را می‌بندد، صلیب می‌کشد و به سرعت بیرون می‌رود. یکی از پرستارها که زنی‌ست ترکه‌ای می‌دود و دستش را می‌گیرد پشتِ تختِ چرخداری که به طرفِ راهرو سمتِ چپ در حرکت است. پرستار دیگر که زنی‌ست چاق موهای زن بچه‌سال را (به نظر شانزده ساله می‌آید) که روی تخت دراز کشیده است جمع می‌کند زیر لحاف کرب گلداری که روی او را پوشانده. هلنا همینطور که تخت را هل می‌دهد با همان لهجه‌ی غلیظ ارمنی می‌گوید: «یا حضرت عاب باس.»

مرد جوانی که کت و شلوار راه راه مدل آلکاپونی پوشیده، پشت سر آنها به راه می‌افتد. انگار زیر پاها فنر دارد. مدام دست راستش را مشت می‌کند و می‌کوبد کف دستِ دیگرش. به انتهای راهرو که می‌رسند پرستاری که جلوتر از همه است در سمت چپ را باز می‌کند. اتاق، مثل حفره‌ای مکنده، تخت چرخدار و دکتر و پرستارها را می‌بلعد. مرد جوان این پا و آن پا کنان تن‌اش را لنگر می‌دهد به جلو. در آستانه‌ی در،

دستی زنانه و سفیدپوش، جلوی سینه‌اش را محکم سد می‌کند: «شما همینجا ماند، اوکی؟»

راهرو خالی‌ست. بجز وز وز مدام مهتابی‌ها صدایی نیست. مرد جوان دستی می‌کشد به موهای بریانتین‌زده‌اش. نگاه می‌کند به کف دست. از دست چرب خوشش نمی‌آید. دلش می‌خواهد کمی آب بزند به سر و صورتش. راه می‌افتد به طرف ته راهرو. صدای ناله‌ی زن بلندتر می‌شود. مرد جوان محکم لگد می‌زند به دیوار. بار دیگر نگاه می‌کند به سمت اتاق عمل، و راه می‌افتد به طرف ته راهرو. در یکی از اتاق‌ها باز است. باریکه‌ی نوری افتاده است روی موزائیک‌های شیری راهرو. مرد جوان سرک می‌کشد. چشمش می‌افتد به حاشیه‌ی دستشویی سپیدرنگی که از چارچوب در پیداست. لب‌اش برق می‌زند از انعکاس نور. مرد چشمش را می‌مالد. هرچه جلوتر می‌رود صدای وزوز مهتابی روشنی که بالای دست‌شویی‌ست بیشتر می‌شود. شیر را که باز می‌کند چیزی ته دلش به لرزه می‌افتد. مشتش را پُر آب می‌کند و تندتند می‌زند به بخار الکی که چسبیده است به مخاط دهان و بینی‌ش. هی دهانش را آب می‌کشد و صلوات می‌فرستد. کفش‌ها و جوراب‌ها را بیرون می‌آورد و وضو می‌گیرد. روی پنجه‌ی پاها به راهرو می‌آید. نگاهی می‌کند به سمت چپ؛ آنجا که تخت و زن و پرستارها و دکتر در اتاقی غیب شده‌اند.

«یا فاطمه‌ی زهرا!»

راه می‌افتد به سمت مخالف. نزدیکی‌های ته راهرو، در اتاقی باز می‌شود. پیرمردی که یک چشمش با تنظیف سفیدی بسته شده هن‌هن‌کنان بیرون می‌آید. هیکلش تابی دارد به شکل سوال.

- قبله از کدام طرف است؟

پیرمرد یک چشم، هاج و واج، نگاهش می‌کند.

- قبله! قبله!

و این را طوری می‌پرسد که انگار شماره‌ی تلفن امدادهای غیبی‌ست.

پیرمرد، مثل آدم کوکی، ذره‌ذره نیم‌چرخ می‌دهد به بدنش، دستش را دراز می‌کند سمت دستشویی، و لب‌هاش را، با صدایی که معلوم نیست استغاثه است یا زوزه، به علامت بی‌گناهی تند تند تکان می‌دهد. هن‌هن‌کنان پاهایش را می‌کشد روی زمین و به طرف دستشویی به راه می‌افتد.

مرد جوان هاج و واج می‌ماند. پیرمرد توی چارچوب در دستشویی ناپدید می‌شود. راهرو در سکوتی ناگهانی فرو می‌رود. مرد هی به راست و چپ می‌چرخد. با صدایی که معلوم نیست خطابش به کیست می‌گوید: قبله! قبله! و می‌ایستد رو به دستشویی. دست‌هاش را به محاذات گوش بالا می‌برد: «الله اکبر. رخت‌ها. رخت‌ها»

زن داشته می‌رفته روی بام رخت‌های شسته شده را پهن بکند. نرسیده به پله‌ی آخر، نردبان غلتیده. «رخت‌ها... رخت‌ها... چه شانس!» حالا زن توی اتاق عمل است. اما باقی کار با خداست. فعلاً تنها کاری که از دست او ساخته است تقاضای کمک از امدادهای غیبی‌ست. دست‌هایش را می‌برد به محاذات گوش‌ها.

- هاله لویا. هاله لویا.

- هاله لویا. هاله لویا.

در اتاق عمل باز می‌شود و هلنا، دوان‌دوان، می‌آید به سمت مرد:

«ماشتولق، ماشتولق!»

در نیمه‌راه سجود، مرد خیز برمی‌دارد. نمی‌داند بدود یا کفش‌هایش را پایش کند. هم می‌دود و هم کفش‌ها را پا می‌کند. هلنا دستش را می‌گذارد روی شکمش. شانه‌هاش لرزان از خنده، برمی‌گردد به اتاق عمل. وقتی مرد داخل می‌شود پرستار چاق دو لبه‌ی قیچی را به هم می‌زند و طناب ناف پاره می‌شود :

- Don't cry my baby, don't cry.

مرد با حیرت و خشم به دکتر هاوکینگ نگاه می‌کند. بچه، با ناف باند پیچ، پرت می‌شود به هوا و، همینطور دست به دست، از دست سپیدپوش پرستاری می‌رود به دست سپیدپوش پرستار دیگر تا برسد به دست مرد جوان. - اللهم صل علی محمد و آل محمد.

من در خاک انگلیس به دنیا آمدم؛ در بیمارستان مسیحی‌ها. حالا اسمش شده است «عیسی بن مریم». ناف مرا انگلیسی‌ها بریده‌اند. این نخستین تکه‌ای بود که از تنم جدا کردند. من پیش از آنکه مسلمان بشوم مسیحی بودم. بعد، در یک صبح سرد دی ماه، پدر در گوش راستم اذان گفت و اسم این گوش را گذاشت رضا. در گوش چپام اقامه گفت و اسم این گوش را گذاشت سیاوش تا من برای ابد سرگردان شوم میان سه رأس مثلث که یکی‌ش ناف من است و دو رأس دیگرش گوش‌های راست و چپام. برای همین است که هی درون من آشوب می‌شود و گیج می‌خورم میان اصواتی که از سه سو می‌آیند و گردباد می‌شوند درست وسط سینه. برای همین است که حس می‌کنم یکی همینطور دو دستی چسبیده است به شش‌هایم. یکی توی گوش

راستام می‌گوید: «والعصر ان الانسان لفي الخسر*» یکی توی گوش
چپام می‌گوید: «پژوهنده را راز با مادر است*» و صدایی از سمتِ ناف
می‌گوید :

« No place of grace for those who avoid the face *** »

اما میان گردبادی از صداهایی به هر زبان، صدای گنگی هست که
انگار از گلویی بریده می‌آید؛ زمزمه‌ای گنگ که انگار حروف‌اش ساب
رفته و لهو لورده شده از بس هی چرخ خورده میانِ احشایم: ج جججج
ی ی ی ی غغغغغغغغ غ غ ررررر.

* قرآن

** شاهنامه

*** تی اس الیوت Ash Wednesday

نفرین درخت توت

در باز می‌شود. پرستار با سینی غذا به درون می‌آید. عراقی‌ست؛ گل‌اش هم مثل گلِ خود ما. رفتاری دارد آمرانه و چالاک. سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود. تشکر می‌کنم. اما هنوز سرپوش فلزی بشقاب را برنداشته‌ام که برمی‌گردد. لباس آبی کم رنگ مخصوص اتاق عمل، و ظرف صابون ضدعفونی کننده را می‌گذارد روی میز بغل: «فردا، هشت صبح باید آماده باشید برای رفتن به اتاق عمل. دوش‌تان را که گرفتید این را بپوشید.» و با دو انگشت گوشه‌ی لباس اتاق عمل را به حالتی آمرانه توی هوا تکان می‌دهد: «هیچ چیز دیگری نباید تن‌تان باشد.»

لجام می‌گیرد از حالت تحکم‌اش. می‌گویم: «حتا شورت؟»

- حتا شورت!

ختنه‌ام که نمی‌خواهند بکنند، چشمم را می‌خواهند عمل بکنند! همین را به او می‌گویم.

با تحکم می‌گوید: «دستور است!»

خوشش نیامده است. انگار نوعی هیزی توی سوالم بوده. تند برمی‌گردد و همینطور که می‌رود طوری هوا را بیرون می‌دهد از دهن که یعنی: این عوضی‌ها دیگر کی هستند!

من هم طوری خیره می‌شوم به لباس اتاق عمل و ظرف صابون که یعنی: «این عوضی‌ها دیگر کی هستند؟» پارسال که برای عمل چشم

راستم آمده بودم ظرافتِ بیشتری بود در رفتار. لباس و صابون ضد عفونی را یکی دو ساعت بعد آوردند، نه وقتِ غذا!
بخار گوشت می‌پیچد زیر بینی‌ام. اما، بجای تحریک، اشتهایم را کور می‌کند. حس می‌کنم گوسپندی‌ام که آماده‌اش می‌کنند برای رفتن به قربانگاه. شانهام را بالا می‌اندازم: «لابد تنبلی‌اش آمده. هر دومان مال یک خراب شده‌ایم. چه می‌دانیم ظرافت یعنی چه؟»
تکه‌ای گوشت را با بی‌میلی به دهان می‌برم. و یادم می‌افتد به زن سابق‌ام. می‌آمد دمِ درِ حمام، می‌گفت: «غذا سرد شد». می‌گفتم: «حالا می‌آیم». اما نمی‌آمدم. همینطور سمباده را می‌کشیدم به کاسه‌ی سه‌تار؛ و دِ بساب!
- غذات یخ کرد!

- شما بخورید. من تا این را تمام نکنم نمی‌توانم بیایم.
و باز، دِ بساب! اما مگر تمام می‌شد؟ نمی‌خواستم مثل آن بساز و بفروش‌ها از سمباده‌ی برقی استفاده کنم. می‌گفتم اگر می‌خواهی سه‌تارت خوش صدا بشود باید مثل **استرادیوار یوس** همه‌ی کارها را با دست پیش ببری. از سوهان هم که نمی‌شد استفاده کنم. ضخامت کاسه همه‌اش سه میلیمتر است، و تو باید با یک تکه کاغذ سمباده یک میل از ضخامت چوب کم بکنی. به نظر ساده می‌آید اما یک میل یعنی ده‌ها ساعت سابیدن! تازه، من توی کاسه را هم صیقلی می‌کردم. می‌گفتم باید مثل آینه باشد؛ بی‌هیچ زبر و زاویه، تا صدا بچرخد و بی‌هیچ مانعی بیرون بیاید از کاسه. می‌گفتم باید الگوت طراحان مد باشند که ماه‌ها وقت می‌گذارند برای لباس. گاه شانزده ساعت یکسره کار می‌کردم؛ تشنه، گشنه. زخم التماس می‌کرد. می‌گفتم: «تو که مرا

می‌شناسی!» می‌شناخت. توی ذوقش می‌خورد اما گیر نمی‌داد. تا آن روز که آمد و گفت: «بیا، شام را کشیده‌ام.» چشم‌هاش از حدقه داشت درمی‌آمد وقتی دید برخلاف همیشه فوراً سمباده را رها کردم و کاسه را تکیه دادم به دیواره‌ی وان. برقی از نشاط دوید توی چشم‌هایش. آمد ببوسدم؛ رویم را برگرداندم. معلوم است که به او برخورد. اما ساعدم را که گرفتم جلوی دهان فهمید منظور بدی نداشته‌ام. عطسه بود؛ نخستین عطسه از عطسه‌های بی‌پایانی که می‌رفت گره بخورد به سینوزیت کهنه‌ام و نقطه‌ی آغازی باشد برای برونشیت مزمنی که هرگز گریبانم را رها نکرد. کار به جایی رسید که حتا وقت استراحت هم چشمم اگر می‌افتاد به سه‌تار نیمه‌کاره‌ای که آویزان بود از دیوار، باز عطسه می‌کردم. اصلاً چشمم به هر سه‌تاری می‌افتاد عطسه می‌کردم. اسم سه‌تار هم می‌آمد عطسه می‌کردم. عطسه شروع درد بود. درد... عطططططططططططط... می‌پیچید توی کاسه‌ی سر... عطططططططططططط... تنوره می‌کشید توی سینه... عطططط طط سس سه... و رودی از آب... عطططط طط سسس سه... راه می‌کشید از بینی‌م... عطططط طط سسس سه... پره‌های بینی زخم شده بود از بس دماغم را گرفته بودم با دستمال... عطططططططططططط سه... اوایل انقلاب بود عطططط سسس سه... به جای آنتی‌بیوتیک‌های ساخت کارخانجات فایزر و روشه... عطططططططططططط... آنتی‌بیوتیک‌هایی وارد می‌کردند از عطططططططططططط... یوگوسلاوی که انگار عطططططططططططط... تاریخ مصرفشان عطططططططططططط... گذشته بود. کار دیگر کشیده بود به... عطططططططططططط... تزریق آمپول‌های پنسیلین عطططططططططططط... و

کورتون که می‌گفتند پوک می‌کند مغز استخوان‌ها را. روزی که تکه‌ای شیره را پیچیده در لفافِ پلاستیکی گذاشتم روی میز، کنار گیره‌ی فلزی، و گفتم: «قابل شما را ندارد، استاد.» زنگنه نگاهم کرد. طوری که بی‌سابقه بود. طوری که انگار همه‌ی این مدت منتظر بوده. نه منتظرِ من. منتظر چیزی که او می‌دانست و من نمی‌دانستم. گفتم: «مدتی ست پیداتان نیست؟»

در چشم‌هاش حالت غریبی بود. نوعی شفقت آمیخته‌ی دلزدگی. نگاه کردم به سه‌تارهایی که آویزان بود از در و دیوار. اما عطسه نکردم (خوشبختانه). حالا سه ماهی بود که مداوا شده بودم. از ترسم هم دست به چوب نزده بودم. جریان را که شنید، سری تکان داد به تأسف، گفتم: «خدا رحمتش کند، اوسا عباس هم همینطور شد. مجبور شد ول کند سه‌تارسازی را. نمی‌سازد به بعضی‌ها. حساسیت پیدا می‌کنند به چوب توت.» و طوری نگاهم کرد که یعنی الوداع سه‌تارِ جادویی. می‌خواستم بگویم همه‌اش بیست و هفت سه‌تار دیگر مانده، ادامه می‌دهم به هر جان‌کندن. اما زنگنه همچنان با اندوه سر تکان می‌داد: «خدا رحمتش کند، اوس رحمان هم همینطور شد. خدا رحمتش کند اوس‌علی‌آقا هم همینطور شد. خدا رحمتش کند...»

عوض کردن بند ساعت روح

« اینقدر هدیه نیار جیگر، خسته می‌شی! »

گوش‌اش بدهکار نیست. هر دفعه که می‌آید مرا شرمنده می‌کند؛ همیشه هم درست همان چیزی که به آن نیاز دارم. حواسش جمع است. انگار مترصد است ببیند کجای زندگی من لنگ است، دست می‌گذارد درست روی آن لنگی. دفعه‌ی قبل دیده بود فندکم روشن نمی‌شود. حالا یک فندک قشنگ آورده. یک بار هم، کلاس که تمام شد، دستش را دراز کرد خداحافظی کند، گفتم: «صبر کن با هم برویم. من هم دارم می‌آیم بیرون. فردا یکشنبه است، اگر نان نخرم باید از گرسنگی بمیرم.» و با هم از پله‌ها آمدیم پائین. حالا، هر شنبه که می‌آید به کلاس، یک نان باگت هم توی دست‌اش هست. می‌خواهد از گرسنگی نمیرم روزهای یکشنبه.

نشسته است روی صندلی. درست روبروی من. دلم می‌خواهد بپریم و سرش را بگذارم روی شانه‌ها و ببوسم آن موها را. هر بار همین وضع است. هر بار، وقتی آنطور نفس می‌زند... جور عجیبی است این نفس‌زدن‌های گه‌گاه‌اش. تمام تن تکان می‌خورد به رعشه‌ای مخفی. انگار تکه‌ای هوا گم شده باشد میان رگ‌ها و عضله‌ها، ناگهان بیرون می‌زند از سینه. سکسکه نیست؛ مثل نفس‌زدن بچه‌ای است که ساعت‌ها گریه می‌کرده. آرام که بگیرد، پس‌لرزه‌های گریه نفسی می‌شود

فروخورده که وقتی بیرون بزند لرزه می‌اندازد به هر دلی. مثل دل من که حالا به لرزه افتاده. انگار نشستهم روی فتر؛ کافی‌ست ضامن‌اش در برود تا تمام‌قد بپریم میان آتش و خون.

«س» زیبا نیست. معمولی‌ست. اما چیزی در او هست که دلپذیر می‌کند حضورش را. شاید این شباهت غریبِ اوست به «ش» که زیبایش می‌کند در نظرم. «ش» به راستی زیبا بود. زیباییِ غریب. «س» اما مثل سایه‌ی اوست. هر چیزش شباهتی دارد با او. چشم همان چشم است ولی کوچک‌تر. قد همان قد است اما کمی لاغرتر. و سن... «ش» باید سی ساله باشد حالا. مثل سن حالای «س». اما آن لب‌ها و گونه‌ها... نه. آن گونه‌های برجسته و آن لب‌ها که معصوم بودند و شهوتناک غیر قابل تکرارند. او هم حواس‌اش به همه چیز بود. گفت: «ساعات کو؟». چه دقتی! فهمیده بود که ساعت‌ام هم تبدیل شده است به بخشی از پوستم. همیشه دست‌ام بود. - بندش پاره شده. باید بدهم عوض کنند.

هیچ نگفت. رفتیم بیرون؛ سینما، بعد گردش. بعد نشستیم به شام و بعد گپ بود، بعد هم گفت‌وگوی تن با تن تا نیمه‌های شب. بعد من نشستم به کار و او هم رفت به اتاق خواب (هفت صبح باید می‌رفت به دانشگاه). روز بعد، از خواب که بلند شدم، لباس پوشیدم بروم بند ساعت‌ام را عوض بکنم. پیداش نمی‌کردم. لعنت می‌فرستادم به گیجی خود. عصر که برگشت، گفتم تو ساعت‌ام را جایی ندیده‌ای؟ لبخندی زد مرموز و پُر شیطنت. گمان کردم سرزنش‌ام می‌کند برای حواس اینهمه پرت. دست کرد و از داخل کیف‌اش ساعت را بیرون کشید. فکر کردم سر به سرم گذاشته. اما ساعت را که گرفتم دیدم بندش عوض شده

است. یک بندِ قهوه‌ای قشنگ و نو. می‌دانست اگر به خودم باشد ممکن است تا سال دیگر هم طول بکشد عوض کردنِ بند. ضعف‌هام را می‌شناخت. اما سرزنش نمی‌کرد. می‌دانست همیشه بخشی از وجود آدم رشد می‌کند به قیمت عقب ماندنِ بخشِ دیگرِ آن. پس ضعف‌هام را می‌پوشید تا خودم را سرزنش نکنم از ناتوانی خویش. او هم همینطور نفس می‌زد که «س» می‌زند حالا. و من که جنس این نفس‌ها را می‌شناختم، می‌کوشیدم بند ساعتِ روح‌اش را عوض کنم تا او هم رنج نبرد از ناتوانی خویش. خوشبخت بودیم و مکمل هم. اما تمام شهر دست به دست هم دادند تا ما را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. و بردند.

«س» سه‌تار را توی دست‌اش جابه‌جا می‌کند. می‌گوید: «شروع کنم؟» و نگاه‌اش را از گوشه‌ی چشم می‌دزدد تا گره بزند به خنده‌ای شیطنت‌بار که مخفی شده است گوشه‌ی لب. انگار لذت می‌برد که می‌بیند ایستاده‌ام در یک قدمی آتش.

سه‌تارم را دست می‌گیرم، و می‌گویم: «شروع کن.»

درها و دارهای مملکت

مثل شالِ نیم‌متریِ هلنا هرچه را از اینسو بافته‌ایم از آنسو پنبه می‌کنیم تا از نو دست به کار شویم، تا به یاد نیاوریم که به طرز مرگباری تنهائیم.

در تمام آن سه ماهی که افتاده بودم به چنگِ نفرینِ درختِ توت، یکی مُقار برداشته بود و هی خرت و خرت کاسه‌ی سرم را خراش می‌داد از داخل. نفس که می‌کشیدم، از سوت بلبل تا غارغار کلاغ همه جور صدایی بیرون می‌آمد از شش‌ها. و آب... خدایا در کشوری که همه‌ی تاریخ‌اش تاریخ بی‌آبی‌ست، اینهمه آب از کجا چشمه می‌شد از بینی؟

شش ماه. فقط شش ماه کافی بود بگذرد از مداوایم تا فراموش کنم همه را؛ تا به یاد بیاورم که شال نیم متری هلنا از این طرف باز می‌شود تا از آن طرف دوباره بافته شود.

سه‌تار سیزدهم صدای غریبی داشت. اما ساز نو، هرچه هم خوشخوان، باز پخته نیست صداس. گذر زمان را با هیچ چیزی نمی‌توان به‌دست آورد. دیده بودم زنگنه چوب‌هایی دارد که، برخلاف توت تازه که رنگ زرد زنده‌ای دارد، از فرطِ قدمت رنگ‌شان سیاه می‌زند. از ذهن‌ام گذشت که شاید قدمت چوب جبران کند عدم‌قدمت ساز را. فکر بی‌ربطی نبود. تکه‌ای شیره را، پیچیده در لفافِ پلاستیکی، گذاشتم

کنار گیره‌ی فلزی میز نجاری‌ش: «استاد، قابل شما را ندارد». بعد که گفتم چه می‌خواهم، دسته‌ی اسکناس را گرفتم جلواش: «هرچه قیمت‌اش باشد خودتان بردارید». و، تا معذب نباشد، رویم را کردم به کنده‌ی توتی که گوشه‌ی دیگر مغازه بود و دستِ کم چهل سال قدمت داشت. پول را که برداشت، سه تا از چوب‌های قدیمی‌اش را که قبلاً بریده بود برای صفحه‌ی سه‌تار، دراز کرد طرفام: «شرمنده‌ام، بیش از این راه دست‌ام نیست.»

از حالتِ چشم‌هاش، از گره عضله‌های صورتش پیدا بود که ته دلش راضی نیست؛ پیدا بود که نمک‌گیر شده است و، از این به بعد، اگر چوبِ کهنه می‌خواهم باید فکر دیگری بکنم. این شد که یک روز ماشین‌ام را برداشتم و راه افتادم سمت بندرعباس. آخر، دیده بودم صدای هر سه سه‌تاری که صفحه‌شان را با چوب‌های قدیمی زنگنه ساخته بودم پختگی عجیبی داشت. گفتم آن سه‌تار جادویی، اگر می‌خواهم پختگی صدایش پختگی صدای سه‌تاری باشد صد ساله، باید علاوه بر صفحه، کاسه و دسته‌اش هم از چوبی باشد صدساله. اینطور بود که آواره‌ی کوچه پس‌کوچه‌های بندرعباس و نائین و اصفهان و یزد شدم. همینطور که از سایه‌ی دیوارها یا از زیر طاقِ کوچه‌ای عبور می‌کردم یک صدا بود که مدام توی کاسه‌ی سرم می‌پیچید و فراز و نشیب هیچ کوچه‌ای هم کم نمی‌کرد از طنینِ جادویی‌ش. از دیدنِ درِ آهنی حال‌ام به هم می‌خورد. اما اگر چشمم می‌افتاد به درِ چوبیِ باغ یا عمارتی کهنه، مثل مین‌یاب که برسد به آهن و باروت ناگهان صدا اوج می‌گرفت و کمانِ رنگینی از نغمه‌های جادویی پرده‌ی گوش را به رعشه‌ی لذت تکان‌تکان می‌داد. مثل لحظه‌ی انزال. آنوقت چاقو را

بیرون می‌آوردم و آرام تراش‌های نازک می‌بریدم از سطح چوب تا مطمئن شوم توت است، تا ببینم قدمت‌اش چند است. همین تجربه‌ی صداها و درها، بعدها به فکر انداخت تا صفحه‌ی سه‌تار را هم که دیگران بی‌هیچ حسابی سوراخ می‌کردند، محاسبه کنم. دیپازون را می‌زدم به زمین تا مرتعش بشود، بعد پایه‌اش را می‌گذاشتم روی صفحه‌ی سه‌تار. صدای ونگِ ممتدِ دیپازون که بلند می‌شد حرکتش می‌دادم روی صفحه‌ی ساز. هر کجا صدا اوج می‌گرفت جایی بود که باید سوراخ می‌شد. اینطور بود که من که چوب چیزهای اضافه‌ای را می‌خوردم که همینطور تکه‌تکه از تن‌ام جدا می‌کردند، با چاقو افتادم به جان همه‌ی درهای چوبی مملکت‌ام. تکه‌ای را می‌تراشیدم تا اگر حتم کردم که از توت است پول یک درِ آهنی نو را بدهم به صاحب‌اش و آن را با خودم ببرم. برای دسته‌ی ساز هم می‌رفتم به هر خانه‌ای که دارِ قالی داشت. می‌دانستم معمولاً چوب‌اش از گردوست.

«خانم این دار را می‌فروشید به من؟»

- ای وای، پس از کجا زندگی کنیم، آقا؟ مائیم و همین یک دار که

جهاز مادر بزرگ‌مان بوده.»

- بله، می‌بینم لق شده است.

- خب، چه کار کنیم آقا؟ پول که نداریم دارِ نو بخریم.

پولِ یک دارِ نو را می‌دادم، چیزی هم اضافه‌تر. و چوب‌ها را

می‌بستم روی باربند ماشین‌ام.

اینطور بود که منی که در بیمارستانی انگلیسی به دنیا آمده بودم و

در شش ماهه‌گی پدر و مادرم بغلام کرده بودند و مهاجرت کرده بودند

به شهری که همه چیزش انگلیسی بود، ناگهان معماری وطن‌ام را کشف

کردم. اما به جای لذت بردن از آن همه زیبایی، بخاطر یک رؤیا، شروع کردم به غارتِ درها و دارهای مملکت‌ام؛ تا روزی که در یکی از کوچه‌های بندرعباس، وقتی نوک چاقو را فرو می‌کردم زیر در چوبی خانه‌ای قدیمی، پس از سی سال، برخوردم به ننه‌دوشنبه تا پرده بردارد از راز ویرانی رؤیاها.

نقش حادثه‌ای ازلی

نام نخستین گرامافون زندگی من نه هیز مستر ویس بود، نه توپاز. نخستین گرامافون زندگی من نام‌اش جمعه بود.

دوهفته‌ای می‌شد عقب‌عقب می‌رفتم تا انتهای حیاط، بعد دور برمی‌داشتم و پا را می‌گذاشتم سینه‌ی دیوار آجری اما هرچه کش می‌دادم به بدن باز دست‌ام نمی‌رسید به لبه‌ی دیوار. ارتفاع کمی نبود دو متر؛ آنهم برای نوجوانی که من بودم. سرخورده و نومید، می‌نشستم زیر سایه‌ی طارمی و نفرین می‌کردم به پدر. بعد از آسیه که قیچی را برداشته بود و نخستین تکه از شهر را بریده بود، پس از چاقوکشان و بچه‌بازها که همینطور تکه‌تکه بخشی از شهر را بریده بودند، نوبت رسیده بود به پدر که قیچی را بردارد و دور تا دور خانه را غلفتی ببرد تا سهم من از تمام هستی همین چهل متر زمین سیمانی‌ای بشود که حیاط خانه‌ی ما بود. صبح به صبح که سه پرتاس‌اش را برمی‌داشت، قفل می‌زد به در حیاط، کلید را هم با خودش می‌برد و ما زندانی می‌شدیم تا عصر که از سر کار برگردد. آخر، مدرسه‌ها تعطیل بود و پدر نمی‌خواست در غیاب او ما آواره‌ی کوچه‌ها شویم و خدای ناکرده کسی «بنهد دم غین‌مان». طعم زندان را نخستین بار پدر بود به ما فهماند. مادر کاری به کارمان نداشت. در آن گرمای پنجاه درجه می‌نشست زیر پنکه‌ی سقفی پای چرخ خیاطی. من اما مثل ببری

گرفتنار چرخ می‌زدم توی حیاط، می‌رفتم به سوی در، مشت می‌کوبیدم به دیوار؛ و بی‌صدا گریه می‌کردم.

سینمای شرکت نفت، پیش از فیلم اصلی، همیشه چندتایی کارتون نشان می‌داد و مقداری هم فیلم‌های خبری از اختراعات گرفته تا مسابقات مهم. وقتی قهرمان المپیک مانع دو متری را رد کرد و تمام استادیوم به لرزه درآمد به خود گفتم: طرف بی‌هیچ وسیله‌ای از یک مانع دو متری عبور کرده؛ یعنی نمی‌شود به کمک دست و پا از این دیوار بالا رفت؟ نه، نمی‌شد! دو هفته بود امتحان می‌کردم و نمی‌شد. تا روزی که آن صدای جادویی پیچید توی کوچی ما، و من مثل مرده‌ای که صوراسرفیل شنیده باشد، برخاستم و آنقدر پریدم تا سرانجام نوک پنجه‌ها گیر کرد به لبه‌ی دیوار. یک تکان کافی بود تا خودم را بکشانم بالا که ناخنم شکست و افتادم. از درد بود یا از کشش مقاومت ناپذیر آن صدای جادویی که یک بار دیگر به خاطر آوردم راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند؟ جلوی طارمی هر خانه، سه ستون آهنی مدور بود که سقف شیروانی را نگه می‌داشت. فاصله‌ی یکی از این ستون‌ها تا دیوار یک متر بیشتر نبود. دیدم، درست مثل بالا رفتن از چاه، کافی‌ست یک پا را تکیه‌ی این ستون کنم، یک پا را تکیه‌ی دیوار. کردم. اما ستون صاف بود و لغزنده. یکی دوبار از نیمه‌های راه افتادم. اما بار سوم ناگهان خودم را دیدم نشسته بر دیوار. دیدن شهر از آن بالا چه وجدی داشت. منظره‌ای بدیع که هیچکس نمی‌توانست تکه‌ای از آن را ببرد و دور بیندازد. خودم را می‌دیدم پادشاه قلمروی تازه. اما آن پائین صدایی می‌آمد که مرا مثل ماهی افتاده به تور می‌کشید به سمت خودش. نگاه کردم به پیاده رو آسفالت کنار لین. **جمعه**؛ پسر ننه‌دوشنبه، نشسته بود

در سایه. چیز عجیبی هم توی دهانش بود؛ پوزه‌ی جانوری ناشناس که با تمام قدرت می‌بوسید. لعنتی! این صدا از کجاش می‌آمد؟ تمام موهای تنم سیخ سیخ؛ به سرعت پائین پریدم از دیوار. جمعه موهایی فرفری داشت و همیشه لایه‌ای از غبار سر و صورت‌اش را می‌پوشاند. گفتم: «بده ببینم.» لبخندی زد آمیخته‌ی شرم و افتخار: «این را دوشی برایم درست کرده.»

دو تکه نی بود که چسبانده بودند کنار هم؛ و چند جاش سوراخ بود؛ سیاه مثل جای سوختگی سیگار. نی متصل بود به یک انبان؛ پوست بزی که موهایش را تراشیده بودند و حالا که باد تویش بود از هر سمت شکل خاصی داشت. از روبرو خرس کوچکی بود که، مثل شیر دریائی، دست‌ها و پاها‌ی کوتاهی داشت. از پهلو کله‌ی گاوی بود بی‌چشم و بی‌دهان که جمعه در گوش‌اش اورادی را فوت می‌کرد که وقتی بیرون می‌زد از نی‌ها بدل می‌شد به اصواتی غریب که غلغله می‌انداخت در رگ‌ها.

گفتم: «پس برای همین بود که غیبت زده بود چند روزی.»

گفت: «آره، رفته بودم پیش دوشی.»

دوشنبه برادر بزرگتر بود که دوشی صدایش می‌کردند و بارنویس بود توی بندرشاهپور که یک ربعی بیشتر فاصله نداشت تا آنجا.

گفتم: «باز هم بزن.»

گفت: «خسته شدم.»

می‌شناختم‌اش. خسته نبود. نرخ را گران می‌کرد. یادم آمد به سکه‌ای در ته جیب. دراز کردم سکه را طرفاش. لبخندی زد از سر

شعف، و همینطور که سر را به نشانه‌ی رضایت تکان تکان می‌داد، سینه را کج جلو آورد تا من سکه را بیندازم توی جیب پیراهن. صدای افتادن سکه را که شنید سر نهاد به گوش جانور و شروع کرد به زدن. تمام موهای تنم سیخ، پرده‌ی گوش‌هام از لذت تکان تکان می‌خورد. نه، این صدا نبود. لحظه‌ی ابتدای خلقت بود و این صدا صدای دو پرنده‌ی غریب ناپیدا که بال‌بال می‌زدند و از حنجره رنگ می‌پاشیدند به ذره‌های هوا؛ نقش حادثه‌ای ازلی؛ تا من خودم را نه در سکون بعدازظهر که در قلب حادثه‌ای احساس کنم که واقع می‌شد در جایی بیرون از زمان و مکان.

اینطور بود که جمعه‌ی جادوگر که بعدها با نوای نی‌انبانش کشوری را به رقص آورد، بدل شد به گرامافون شخصی من. و من ناچار شدم هی زاغ سیاه پدر را چوب بزمنم تا کی بیرون بروم از اتاق و من از جیب‌اش سکه‌ای بلند کنم برای بعدازظهرهایی که جهنم می‌شد اگر نبود نوای نی‌انبان جمعه. اما، دیری نکشید که زنی به نام سوفیا لورن از راه رسید و مرا مجبور کرد دوباره برگردم به قعر سکون بعداز ظهر.

الما، جمعه، مونتنی، سوفیالورن و بقیه

جمعه پدر نداشت، اما با آنکه فقط یک سال بزرگتر از من بود، رفتاری جاافتاده داشت. در آن نگاه غمگین و در آن خنده‌های کودکانه‌اش، مثل هر یتیم، جای خالی پدر جای خالی ستونی بود که خیمه را نگه می‌داشت. وقتی که سکه می‌افتاد در جیبش، مرغی می‌شد گشاده‌بال که تو را می‌برد به دیدار سرزمین‌های نامرئی. و من که دریافته بودم همه‌ی راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند، حالا دستم را بیشتر فرو می‌بردم توی جیب پدر تا سکه‌های بیشتری بیندازم توی جیب جمعه‌ی بی‌پدر. آخر، پدر خشکه مقدس بود و، برای سینما رفتن، من باید به عمویم التماس می‌کردم یا دائی. و مگر چقدر وسعت داشت مهربانی عمو یا دائی؟ پس، به لطف سکه‌های پدر، جمعه که گرامافون شخصی من بود، رفته رفته، سینمای شخصی هم شد. سکه را می‌گرفت و روز بعد می‌ایستاد به بازی کردن فیلمی که به نیابت من تماشا کرده بود. هرچه در خیال گشاده‌دست بود این جمعه، خسیس بود در بروز دادن جیک و پیک زندگی‌اش. هرگز نشد، نه از زبان او نه از زبان مادرش، بفهمم چه آمده است به روز پدرش. یکی می‌گفت در آتش‌سوزی کشتی پاناتینایکوس دود شده و رفته است به هوا. یکی می‌گفت، وقت تعمیر یکی از آن ده‌ها مخزن غول‌آسای فلزی، افتاده است و تا ابدالآباد محکوم است غوطه بخورد میان آنهمه نفت. **الما، زن**

لری که دور تا دور روسری‌اش سکه بود و پولک بود و یکی از پاهای ثابت جمع سه نفری جلوی حیاط منزل بود، همیشه ساکت بود و شکل حرف زدنش یا خنده‌ی بی‌صدا بود به وقت کرکر جمع، یا نُچ نُچ پیاپی بود به وقت تأثر. اما شک مطلق بود. من شک را پیش از آنکه از مونتنی بیاموزم از الما آموختم. فقط دوبار حرف زد در تمام عمر. بار اول گفت: «یک روز، نمی دونوم پنج سالم بود یا شش سال. مادرم، نمی دونوم ده شاهی به من داد یا یک قران. گفت برو، نمی دونوم گیشنیز بگیر یا شنبلیله...». بار دوم هم گفت: «ننه دوشنبه، ما آخرش نفهمیدیم این آقای شما چی به سرش آمد؟». و ننه دوشنبه، مثل آن چند باری که مادرم پرسیده بود، با پر روسری دماغ‌اش را گرفت و با صدای بغض آلود گفت: «ای خواهر، دست روی دلم نگذار.»

نه فقط در این مورد، که در هیچ موردی نمی‌شد حرف کشید از جمعه. گفتم: «جمعه، راست‌اش را بگو. این مجله را برای چه می‌خری؟ تو که هیچوقت ندیده‌ام چیزی بخوانی.»

توفیق مشهورترین مجله‌ی فکاهی آن زمان بود. اگر می‌خواند، دست کم باید گاه‌گاه مطالب بامزه‌اش را برای دیگران می‌گفت. اما جمعه فقط بلد بود ساز بزند. و من که آموخته بودم راه‌ها گاهی از مسیر کج می‌گذرند، یک روز سکه‌ی دیگری از جیب پدر بلند کردم (آخر، گرامافون شخصی من هم مثل جعبه‌ی موزیکی که توی فیلم‌ها دیده بودم فقط با سکه کار می‌کرد).

جمعه سینه‌ی چپ‌اش را جلو آورد. صدای تق افتادن سکه را که شنید، گفت: «برای عکس‌هاش.»
گفتم: «چه عکسی؟»

- عکس هنرپیشه‌ها.

و من که سر در نیاورده بودم، فهمیدم که نه، راه‌ها گاهی از مسیر راست می‌گذرند. گفتم ما که قرار است در آتش جهنم بسوزیم، بگذار حالا یک گرز آتشین هم فرو کنند یک جایی. پس سکه‌ی دیگری از جیب پدر درآوردم، و یک‌راست رفتم گذاشتم‌اش کف دست روزنامه‌فروش.

روی جلد مجله نوشته شده بود: «به ضمیمه‌ی این شماره، قطعه‌ی 32 از عکس تمام قد سوفیا لورن.» صفحه‌ی وسط را که باز کردم عکسی بود رنگی از یک کفش مشکی پاشنه بلند، مچ پایی به غایت ظریف، و چند سانتی هم از یک ساق خوشتراش. وارفتم. یک لنگه کفش مشکی پاشنه بلند به چه درد من می‌خورد؟ خیر، راه‌ها از همان مسیر کج می‌گذرند. حالا دربه‌در دنبال جمعه می‌گشتم تا بفهمم این لنگه کفش مال کیست. اما جمعه غیب شده بود.

شهرها غالباً حول رودخانه‌ای بنا می‌شوند. کپرنشین بندرعباسی‌ها اما حول شیر آبی بنا شده بود که کنار اتاقد سوزن‌بان قطار شرکت نفت بود؛ قطاری که پرهیب آن را در آن دوردست می‌دیدیم و هربار که غیب می‌شد به یاد ما می‌آورد که خارج از اینجا جای دیگری هم هست که می‌شود به آنجا رفت یا از آن آمد. هرچند که این قطار هرگز مسافری نداشت و هرچه می‌برد یا می‌آورد کسی نمی‌دانست.

عصر که می‌شد، پهنه‌ی بیابانی که حایل بود میان شهر ما و کپرنشین بندرعباسی‌ها مسخر غول‌های بیابان می‌شد؛ پرهیب سیاه و لرزان موجوداتی سیاهپوش، بلندقد و وهم‌انگیز که راه می‌بریدند سمت شهر. به لین‌ها که می‌رسیدند این زنان بندرعباسی که بادیه‌های مسی

سیاه رنگی روی سر داشتند، چرخ می‌زدند توی کوچه‌ها و باقلای پخته می‌فروختند.

یک عصرِ آخر تابستان که **الما** و **ننه‌دوشنبه** و مادرم نشسته بودند جلوی در حیاط، چنگ زدم توی بشقاب که ناگهان ننه دوشنبه مچ دستم را توی هوا گرفت. مشتم را که خالی شده بود دوباره پر از باقلا کرد و گفت: «جمعه را هم صدا کن بیاید بخورد. بدو جانمی.»

گفتم: «کجاست، مگر؟»

پوست باقلا را از لباش جدا کرد: «تو خانه. مشقاش را

می‌نویسد.»

خانه‌ی ننه‌دوشنبه درست پشت‌به‌پشت خانه‌ی ما بود. به‌دو پیچیدم پشتِ لین. درِ همه‌ی حیاط‌ها، از درون و از بیرون، دستگیره‌ای داشت به شکل **تُرکِ سه‌تار**، به شکل علامت سوال. دستگیره را فشار دادم پائین. در باز شد. پایم را که گذاشتم روی سیمانِ داغ حیاط خشکام زد. صدای ناله می‌آمد. ضجه‌ای خفیف و ترس‌آور. خواستم برگردم، کنجکاوی نمی‌گذاشت. پاورچین جلو رفتم. به اتاق بغلی که داخل شدم به‌تام زد. سوفیا لورن با آن قدِ بلند برهنه ایستاده بود کنار دیوارِ اتاق؛ خدای من چه چشمانی! چه سینه... خُد... چه ران‌ها... ئی من...های زیبایی! به رعشه افتادم. همینطور که عقب عقب می‌رفتم پایم گیر کرد به یک بالش. افتادم زمین و تلنگم دررفت. جسدی که روی فرش افتاده بود با صدای **جمعه** ناله‌ی خفیفی کرد: «برو مادر قحبه!». و همینطور که دست‌ها را لای پا می‌فشرده رو غلطید. چشمم افتاد به لکه‌ی خون روی شلوار آبی ننه‌دوزش. همه چیز بی‌وزن شده بود. اتاق می‌چرخید دورِ سرم. یک قدم به سمتِ او رفتم و دوباره برگشتم به طرفِ سوفیا

لورن که ملامت‌بار مرا نگاه می‌کرد. اما خدای من... چرا خون...؟! درست وسطِ پاهاش سوراخی بود توی دیوار به قطر پنج سانت؛ و توی سوراخ هم تکه‌ای لاستیک سیاه و خون آلود که مال تیوب دوچرخه بود. باریکه‌ی خونی راه افتاده بود روی ران چپاش و آمده بود تا مچ پای ظریف و آن کفشِ مشکیِ پاشنه بلند حالا می‌فهمیدم چرا دیوار اتاقم، درست بالای همانجا که سرم را تکیه می‌دادم، مدتی است نشت کرده؛ دیواری که شب‌ها رختخوابم را کنار آن پهن می‌کردم و وقتی صدای خروپف پدر بلند می‌شد آرام چراغ را روشن می‌کردم، بالش را تکیه می‌دادم به دیوار و کتاب می‌خواندم، بی‌آنکه بدانم در تمام این مدت سرم کجا بوده.

سفر ادامه داشت

سه‌تار هفدهم که تماماً با چوب‌هایی ساخته شده بود که قبلاً یا دار قالی بودند یا در خانه، صدای بسیار پخته‌ای داشت؛ همانقدر پخته که صدای سه‌تاری صد ساله. اما نه تنها هنوز راه زیادی بود تا آن سه‌تارِ جادویی بلکه روز به روز این راه شبیه‌تر می‌شد به گذشتن از هفت خان رستم. اگر آن بار مریضی‌ام سه ماه طول کشید، این بار چهار ماه به خودم تابیدم تا از شر عطسه و آبریزش بینی و سینوزیت و برونشیت خلاص شوم. از همه بدتر، حساسیت‌ام ماندگار شد و حالا دیگر نه تنها غبارِ توت، که هر نوع غبار یا بویی که شامه را تحریک کند مرا به عطسه می‌انداخت و بینی‌ام را به آبریزش. اگر حشره‌کش می‌زدم اول از همه خودم می‌مردم بعد حشره. در خیابان که می‌رفتم، اگر مشغولِ بنایی بودند یا کاری که گرد و غباری داشت باید مسیر را کج می‌کردم. انگار در جنگ و گریز بودم با اژدهایی نامرئی که دائم جلووم سبز می‌شد و تکه تکه شهر را می‌برید و دور می‌انداخت.

سفر ادامه داشت. نه دهمِ چوبِ درها و دارهایی را که می‌خریدم باید دور می‌ریختم چون یا ترک داشتند یا پوسیدگی یا سوراخ بودند از جای میخ و موریانه. خودم هم کم‌کم شبیه اشباح شده بودم. وقتی به کارگاه نجاری اوس‌رمضان می‌رفتم یا به کارگاه‌های قالیبافی دهات به بینی‌ام ماسکی می‌زدم از کتان سفید. همینطور که پوزخند به لب خیره

می‌شدند به این شبخ مسخره، می‌گفتند این چوب‌ها را برای چه می‌خواهی؟ و من که در خود پایتخت هم مجبور بودم سه‌تارم را مخفیانه توی کیسه‌ی زباله حمل بکنم، می‌گفتم: «قاب عکس عتیقه می‌سازم.» دیگر طوری شد بود که فقط موقع خواب ماسک نمی‌زدم. زنم می‌گفت: «ول کن. خب، کمتر می‌خوریم! نمی‌ارزد سلامتی‌ات را به خطر بیندازی.» می‌دانست به دلم برات شده است که اگر چهل سه‌تار بسازم، سه‌تار چهلم سازی خواهد شد جادوئی. اما نمی‌دانست که برای تحقق این رؤیا تا کجا حاضرم بروم. گرانی بیداد می‌کرد. دیگر نه حقوق خودش کفاف می‌داد نه حقوق من. وقتی سه‌تار بعدی چیز بهتری می‌شد، سه‌تار قبلی را می‌فروختم و می‌زدم به زخمِ زندگی‌مان. زنم که می‌دید سه‌تارهای مرا به قیمتی می‌خرند که برابری می‌کند با حقوق هردوی ما، مرا به چشمِ مردی می‌دید فداکار که برای درآوردن نانِ خانواده دارد با جان خودش بازی می‌کند. من هم بدم نمی‌آمد به این تصور دامن بزخم. آخر، غمِ نان قابل فهم‌تر است تا غمِ رؤیا. یک روز، وقتی دیدم برای چندمین بار التماس می‌کند که نکن، تکه گوشتی را که تازه از قصابی خریده بودم گرفتم جلوی چشمان‌اش: «ببین! هفته‌ی پیش صد و هفتاد تومن بوده، حالا شده است دویست و هفتاد تومن!» دروغ نمی‌گفتم. اما چه می‌شد کرد؟ باید با زبانِ زمین سخن می‌گفتم. به تقدس عدد چهل معتقد بودم، اما می‌دانستم اگر جهد نکنم این «چهل» بی‌معنی‌ست. شنیده بودم **استرادیوار یوس** دو تکه چوب داده بود به کسی که آمده بود به شاگردی: «ببین چندتا اختلاف پیدا می‌کنی میان این دو.»

شاگرد، پس از مدتی وررفتن، گفته بود: «هفت تا.»

- برو! تو ویولون ساز نمی‌شوی! هر وقت هفتادتا اختلاف پیدا کردی، برگرد بیا.

شنیده بودم سه‌تارسازان ایرانی، برای آنکه شیره‌ی چوب را بیرون بکشند، بعضی‌هاشان صفحه‌ی سه‌تار را مدت‌ها می‌خواباند زیر پهن؛ بعضی‌ها روی آتش برشته‌اش می‌کنند؛ و بعضی‌ها هفت بار آن را می‌جوشانند. می‌گفتم اینطوری نمی‌شود. از روی حساب باید رفت. صفحه‌هایی از چوب یک درختِ واحد را می‌خواباندم در محلول‌های مختلف. یکی را در الکل، یکی را در سرکه، یکی را در آهک، یکی را... بعد با ترازوی مخصوص زرگرها وزن می‌کردم و نتایج را مقایسه می‌کردم. یک پای‌ام توی علم بود پای دیگرم در اسطوره. می‌گفتم باید جان بکنی تا بررسی به راز ساختنِ آن سه‌تار جادویی، اما به رؤیای که رسیدی، حتا اگر میلیون‌ها پول بدهند، باید دست بکشی از ساختن سه‌تار. و حالا، هنوز نرسیده به نیمه‌ی راه، جهان اسطوره‌ها طور دیگری مرا در چنبرِ خود گرفته بود. دامنه‌ی حساسیت‌ام روز به روز وسیع‌تر می‌شد. انگار آن سه‌تارِ جادویی گنج بود و این حساسیت اژدهایی نشسته بر سرِ آن: «برگرد! بگذر از این خیال خام!»

عطططططططططططططسه!

به زخم می‌گویم: «بوی سوز می‌آید. چیزی گذاشته‌ای روی گاز؟»
بافتنی‌اش را رها می‌کند روی مبل و به سرعت می‌دود به طرف آشپزخانه: «ای دادا! نان گذاشته بودم برشته شود.»
این دیگر خودِ خودِ اجل بود که اخطار می‌داد: «برگرد!»

چشم‌ها، دست‌ها و کپل‌ها

در باز می‌شود. سیگار را به سرعت پرت می‌کنم توی باغ، دود را فوت می‌کنم بیرون و پنجره را می‌بندم. پرستار عراقی با غضب نگاهم می‌کند: «می‌دانید که سیگار کشیدن توی بیمارستان قدغن است!»

جنگ قادسیه داشت وارد هزار و چهارصدمین سال خود می‌شد. جواب نمی‌دهم. از کنار پنجره می‌آیم به طرف تخت و دراز می‌کشم. حوالی ساعت ده شب که شلوارم را پوشیده بودم و رفته بودم توی حیاط، در ورودی کار می‌کرد. سیگارم را که کشیدم راه افتادم بیایم که سرم خورد به شیشه‌ی در ورودی. هرچه جلوی دوربین خودم را عقب جلو کردم فایده‌ای نداشت. «نکند طوری تنظیمش کرده‌اند که از ده شب به بعد کسی نتواند بیاید تو؟» آمدم عقب. می‌دانستم پرستارها تا صبح بیدارند. نگاه کردم به پنجره‌ی اتاق‌ها. در هر شش طبقه‌ی ساختمان تک و توکی چراغ روشن بود. هرچه چشم‌چشم کردم کسی رد نمی‌شد. در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی چهارم پرستاری پوشه به دست از این سر اتاق رفت به آن سر و ایستاد جلوی یک کمد. هرچه با دست علامت دادم فایده‌ای نداشت. طبیعی بود نبیند. اینجا که ایستاده بودم تاریک بود. دوباره آمدم جلوی در. هیچ صدایی از داخل راهرو نمی‌آمد. هوا داشت سردتر می‌شد و من که فقط برای کشیدن سیگار آمده بودم به اندازه‌ی کافی لباس تنم نبود. راهروی بخش اداری نیمه تاریک بود.

اما از زیر در یکی از اتاق ها خط نوری بیرون می‌زد. وقت آمدن، دیده بودم از داخل آن صدای خنده می‌آید. زدم به شیشه. و گوش خواباندم. سکوت مطلق بود. پاهای لختم توی دمپایی یخ زده بود. دوباره زدم، این بار با تکه‌ای سنگریزه. نه صدای باز شدن دری آمد، و نه تابش ناگهانی باریکه‌ی نوری که نشانه‌ی آمدن کسی باشد. هراس برم داشت. «اگر کسی به داد من نرسد؟ اگر سرما بخورم و سینوس‌ها چرک بکنند؟» اینجا بیمارستان بود و من حق نداشتم با سروصدای خودم آنهمه بیمار را زابراه بکنم. با این حال باز شروع کردم به در زدن. محکم‌تر. گوش خواباندم، هیچ صدایی نمی‌آمد. فکر کردم بروم و از خیابان زنگ بزنم. دیدم کیف پولم را نیاورده‌ام. عجب شانس‌ی! آخر، پیش از عمل، دکترم تأکید کرده بود که حتماً باید دندانپزشک و پزشک عمومی گواهی بکنند که هیچگونه عفونتی در بدنم نیست وگرنه عملم نخواهند کرد... آنهمه مراقبت کرده بودم در این چند روز. آنوقت... «حالا اگر درست شب قبل از عمل سرما بخورم؟ اگر عفونتش بزند به چشم‌ها و کورم بکنند؟» زدم به سیم آخر. محکم به شیشه می‌کوبیدم و همزمان صدا می‌زدم تا کسی به داد برسد. حالا گور پدر عمل؛ مگر می‌شد تا صبح سگ‌لرز زد در این سرما؟ وقتی دیدم اینجا چنان خر تو خر است که حتا یک نگهبان ندارد تا اگر دیوانه‌ای مثل من دچار مصیبت شد به دادش برسد، تصمیم گرفتم گرهی را که با دست باز نمی‌شود با دندان باز کنم. لای دو لنگه‌ی شیشه‌ای در نیم‌سانتی فاصله بود. همینکه نوک انگشتانم را فرو کردم لای شکاف و به هر دو طرف فشار آوردم، در صدای چقی کرد و خود به خود کنار رفت.

آنهمه اضطراب برای کشیدن یک سیگار... آنوقت این بازمانده‌ی

سرداران قادسیه حالا به من می‌گفت سیگار کشیدن توی اتاق قدغن است! «باز نشدن در اتوماتیک بیمارستان چطور؟ قدغن نیست؟» البته توی دلم گفتم. مگر می‌شد با او یکی به دو کرد؟
- این قرص را بخورید.

«می‌خورم! چه فکر کردید؟ خیال می‌کنید به خاطر یک جنگ احمقانه می‌آیم عمل چشمم را به خطر بیندازم؟» این را هم توی دلم گفتم. مگر می‌شد دهن به دهن شد با او؟ راه افتاد برود. دم در برگشت: «از ساعت دوازده شب به بعد نه حق دارید آب بخورید نه هیچ چیز دیگر!»

نه، دیگر نمی‌شد سکوت کرد. گفتم بگذار در این جنگ چند قرنه ما هم، محض رضای خدا، یکی دوتا شمشیر بزنیم. گفتم: «سیگار چطور؟»

- نه آب، نه غذا، نه سیگار!

نه. جداً امکان نداشت در این کشور شغلی پیدا کند بهتر از این! کجا می‌شد با همان لحن استبداد حرف زد و هیچکس هم نتواند ثابت کند که برخلاف اصول آزادی عمل کرده؟

- پس می‌شود لطف کنید و یک قرص خواب آور به من بدهید؟

کاردش می‌زدی خونس در نمی‌آمد.

- بسیار خوب.

برگشت برود. نگاه کردم به کیپل‌ها. بله، درست حدس زده بودم. حتماً مادر چهار پنج بچه است که همه هم مثل سگ از او می‌ترسند. حتم دارم. کیپل دروغ نمی‌گوید. زبان چرا. قادر است فریب بدهد. اما چشم‌ها نه. دست‌ها نه. کیپل‌ها نه. مرد و زن هم ندارد. سال‌هاست کارم

همین شده است. اول به چشم‌ها نگاه می‌کنم. این نخستین امکان است. برای دیدن دست‌ها باید فرصتی پیش بیاید. مثلاً سینی چای را گرفته‌اید مقابل کسی. طبیعی است، دست دراز کند که بردارد. شما هم نگاه می‌کنید. اما کیل... برای این یکی باید منتظر فرصت مناسب ماند. هیزی که نمی‌خواهید بکنید. شناسنامه را می‌خواهید ببینید؛ تکه‌ای از تن که پستوی وجود است؛ مخفیگاه روح. هیچ دو کپلی نیست که مثل هم باشد. مثل اثر انگشت. تصورش را بکنید آدم بی کپل باشد. مثل گرسنگان آفریقا؛ یا یهودیان اردوگاه نازی‌ها. همه شبیه یکدیگر؛ بی‌هیچ نشان انسانی. فقط در شرایط عادی‌ست که فرق می‌بینی: کپل‌های فروتن؛ کپل‌های مغرور؛ کپل‌های خبیث؛ کپل‌های مهربان؛ کپل‌های وقیح؛ کپل‌های مفلوک.

وقتی «س» برگشت تا سه‌تارش را توی جعبه بگذارد چشمم افتاد به آن کپل‌های معصوم و فهمیدم هیچگاه نباید لگد بزنم به این دیوار شیشه‌ای نازک. دیگر بس است. تاب ندارم؛ نه تاب معصومیت دیگری را، نه تاب ویرانی خود را. محکومم به تنهایی! کم غصه‌ام گرفت هر بار که چشمم افتاد به کپل‌های «ش»؟ مثل زاهدی ریاضت کش، خودش را حبس می‌کرد توی اتاق، و ساعت‌ها می‌مالیدشان به زمین چون احساس می‌کرد که بی‌خودی گنده‌ست. احساس می‌کرد که این نه تکه‌ای از تن، که هیولایی‌ست شوم که دائماً در تعاقب اوست.

جشن بی پایان

از همان سریندِ ازدواج با سوفیالورن، جمعه غیبت زد. اما در تمام مدتی که آوازه‌ی کوچه‌های کشورم بودم، صدای جادویی نی‌انبان‌اش توی گوشم بود. حالا، فکرش را که می‌کنم، می‌بینم تصویری که از صدای آن «سه‌تار جادویی» داشتم تافته‌ای بود از رنگ‌های گوناگون که زمینه‌ی اصلی‌اش همین صدای نی‌انبان جمعه بود و رنگ‌های دیگرش ترکیبی بود از صدای سرنا و دوزله و بالابان و ساز عاشیق‌هایی که همیشه سر و کله‌شان توی شهر پیدا بود. همین‌گوی، در یادداشت‌های دوره‌ی اقامتش در پاریس، از این شهر اینطور یاد می‌کند: «پاریس، جشن بی‌پایان». بندرماه‌شهر هم، بی‌اغراق، جشن بی‌پایان بود؛ به جز ایام عاشورا که آنهم برای خود عالمی داشت و جشنواره‌ای بود رنگارنگ از قرن‌ها سوگواری اقوام یک ملت؛ تمام جمعه‌های سال مراسم عروسی بود. آنهم گاه چندین عروسی در یک شب. هر قومی نوازندگان و راه و رسم خود را داشت. لرها شمال می‌زدند؛ سرنا و کرنا و دهل که به تناوب با دستمال‌بازی زنان همراه می‌شد یا با رقص چوب‌بازی مردان. هرچه رقص زنها ظرافت داشت و رنگ لباس‌ها و جنس حرکات طعم کوه و صحرا داشت، این یکی (چوب‌بازی مردان) طنینی حماسی داشت؛ یادآور رزم‌های رستم و گیو و گودرز و افراسیاب. یکی باید با ترکه‌ای می‌زد به پای حریف، و حریف با چوبی محکم (به درازی

دسته‌ی بیل) باید ضربه را سپر می‌کرد. بعد چوب‌ها عوض می‌شد و جای مهاجم و مدافع هم. زدن‌ها معمولاً جدی نبود، نمایش بود. اما پیش می‌آمد که حساب‌های خصوصی را تسویه کنند بعضی‌ها. هرکس چند دوری می‌بازید و بعد کار می‌افتاد به دست حریفان دیگر. نفس‌ها وقتی حبس می‌شد که ناگهان دور با یکی از لات‌ها و چاقوکشان شهر می‌افتاد. آنوقت می‌دید این ترکه‌ای که باید به شنگی و بازی فرود آید، ناگهان تیغ می‌شد؛ هوا را می‌شکافت و با قدرت تمام به ساق پای حریف فرود می‌آمد. جنگ همان جنگ بود اما چوب جای چاقو نشسته بود. حالا همه منتظر می‌شدند تا دور بازی عوض شود و ببینند آن یکی چطور تلافی می‌کند این ضربه‌ای را که دردش مثل برق گرفتگی منتشر شده بود توی فضا و توی عضله‌های چهره‌ی حریف. عروسی بندرعباسی‌ها هم چوب بازی داشت؛ اما این یکی یکسره تفاوت داشت. هر رقصنده دو چوب نیم متری داشت. دایره می‌بستند چهل پنجاه نفر، و هر رقصنده، با حرکاتی موزون که یادآور لنگر موج دریا بود، ضربه‌ای می‌زد به چوب نفر بعد، ضربه‌ای می‌خورد از چوب نفر قبل، ضربه‌ای هم به چوب دیگر خود می‌زد. نه تنها آسیبی نمی‌رسید به کسی، که این ضربه‌ها ترکیب می‌شدند با ضربه‌های طبالی که در میان میدان بود، موهای بلند افشان داشت و قد بسیار بلندی، و در همان حال که بدن را پیچ و تاب می‌داد با ضربه‌های طبل، گاه، تا حد افتادن، خم می‌شد به عقب تا حفظ کند تعادل استکانی را که رندی گذاشته بود روی پیشانی‌ش. ترکیب سماع و پهلوانی بود نه نبرد. نبرد بود، اما نبرد با اشباح. زمینی‌ترین رقص، اما، از آن کولی‌ها بود وقتی که عرب‌ها عروس می‌بردند. اینجا بود که برای نخستین بار در زندگی‌ام ران و سینه و

شکم برهنه‌ی زنی را دیدم و دانستم که از این پس هیولایی در من بیدار شده است. زنی زنده، با گوشت و خون که چیزی را در رگ‌ها منتشر می‌کند که سی و دو قطعه‌ی تن سوفیالورن، با تمام زیبایی، ناتوان بود از انتشار آن. ما که بچه بودیم و وجودمان را رقاصه‌ی عرب به قاشقک چپش هم حساب نمی‌کرد. اما امان از وقتی که، درست کنار ما، مردی ایستاده بود که دستش می‌رسید به جیب. آنوقت صدای قاشقک اوج می‌گرفت و زن چرخ می‌زد تا سی و دو تکه‌ی تن از زیر دامن چاک‌چاک برق بزند؛ و همه‌ی دندان‌ها کلید شود. بعد، همینطور پشت به ما قاشقک می‌زد، و آنقدر خم می‌شد به عقب تا دو سینه‌ی برهنه‌ی ملتهب مقابل چشمان ما تکان تکان بخورد و مرد، با دستانی مرتعش که بخار شهوت بلند می‌شد از لای موها و پوست انگشت‌هاش، اسکناس را فروکند میان سینه بند لرزان رقاصه.

شاید همین‌ها را دیده بود جمعه که تصمیم گرفته بود سوفیالورن را به عقد دائم خود درآورد.

ننه دوشنبه گفت: «خودم کردم که لعنت برخودم باد.»

مادر گفت: «پناه بر خدا.»

و او با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد: «چه می‌دانستم؟ یک روز گفتم ببینم این زنیکه‌ی پتیاره که عکسش به دیوار است تنکه هم پاش هست یا نه. آخر، این جمعه‌ی ذلیل مرده عکس اعلیحضرت را زده بود روی اونجای خانم. گفتم خوبیت ندارد. شخص اول مملکت... جایش روی تاج سر ماست، نه آنجا. از خدا پنهان نیست از شما هم نباشد، می‌خواستم فضولی هم بکنم. گفتم ببینم این زنیکه‌ی اجنبی هم مثل من ختنه شده، یا کافر است مثل این مسیحی‌های خدانشناس.»

پونزها را که درآوردم عکس اعلیحضرت کج شد به یک طرف... و دیدم
خاک بر سرم...»

مادر و الما می‌خندیدند. ننه دوشنبه اشک‌هایش را با گوشه‌ی
روسری پاک کرد.

- خدایا، خداوندا، من می‌گفتم چرا این پسر هی زرد می‌شود، هی
چغر می‌شود هر روز. گفتم ننه دوشنبه بچه‌ات را چه جور از شیر گرفتی،
همان کلک را بزن به این بچه. فلفل مالیدم فایده نداشت. خردل مالیدم
فایده نداشت. گفتم یک کاری باید کرد کارستان. خدا لعنتم کند، چه
می‌دانستم؟! ... نگاه می‌کردم به آن پدر پدرسگ‌اش که یک دم موش
داشت، خدا شاهد است اگر دروغ بگویم! تازه مگر جان داشت؟ عینهو
کرم خاک! خدا لعنتم کند، چه می‌دانستم این بچه هیچ چیزش به پدر
پدرسگش نرفته؟ صد رحمت به مال خرا! چه درد سر بدهم؟ یک کم
خرده شیشه ریختم تو سوراخ. خدا مرا نبخشد... چه می‌دانستم ... قربان
کیر پرپر برم مادر...»

الما سؤال نمی‌کرد. برگشت و نگاهش کرد. از همان نگاه‌ها که
همیشه می‌کرد وقتی پرسشی خار می‌شد و می‌خلید در مغزش؛ برقی
تلخ می‌ماسید روی دندان‌های طلائی‌اش، و همانجا مدفون می‌شد برای
ابد.

سرم را از زاویه دیوار آشپزخانه عقب کشیدم و به جسدی
اندیشیدم که مجبور است تا ابدالآباد غوطه بخورد در یکی از آن مخازن
فلزی عظیم و سرپوشیده‌ی نفت.

جیگر

انسان شهرش را عوض می‌کند، کشورش را عوض می‌کند و کابوس‌ها را نه. فرقی هم نمی‌کند سوار کدام قطار شده باشی و در کدام یک از ایستگاه‌های جهان پیاده شده باشی؛ این تنها جامه‌دانی‌ست که وقتی باز می‌کنی همیشه لبالب است از همان کابوس. مثل شال نیم متری هلنا. هی میل می‌زنی، دانه می‌اندازی، یکی زیر، یکی بالا، و بعد می‌بینی همیشه مشغول بافتن همان شالی.

سرانجام، اتفاقی که غیرممکن بود، واقع شد. پدر با همان لحن تحکم‌آمیز همیشگی گفت: «آن قالی را بگذار روی دوشات و بیا.»
 کجا؟ کدام قالی؟ کدام دوش؟ در آن صبح مه‌آلود که چشم باز کرده بودم و نمی‌دانستم چرا اثاثیه‌ی منزل این‌طرف و آن‌طرف حیاط افتاده، فقط توانستم چشم‌های خواب‌آلودم را بمالم و همینطور منگ بپرسم: «کجا؟»

پدر که رختخوابی به دوش‌اش بود، گفت: «F2، بغل منزل آقای سالاری». و راه افتاد.

سر در نمی‌آوردیم. باز دور و بر خودم پیلی‌پیلی خوردم. مادر همینطور که چادرش را مرتب می‌کرد بازویم را به ملایمت فشرد: «بجنب مادر، حالا اون روی سگش بالا می‌آید، ها.» و همینطور که تشتی پر از ظروف شیشه‌ای و قابلمه‌های گوناگون را برمی‌داشت گفت:

«داریم خانه عوض می‌کنیم.»

چند تکه اثاث برداشتم و راه افتادم. خوشحال بودم که از آن محله می‌رفتیم و دیگر مجبور نبودم مسیری نیم‌دایره را طی بکنم تا مبادا چشمم بیفتد به چشمان آسیه.

F2 لینی بود که چند کوچه آن‌طرف‌تر بود، نزدیک فلکه؛ بر خیابانی که آنطرف‌اش محله‌ی دیگری شروع می‌شد با خانه‌هایی بزرگ و معماری متفاوت که مثل خانه‌های درست و حسابی انگلیسی یک در داشت با ایوانی زیبا که به خیابان باز می‌شد و در دیگری که می‌خورد به حیاط پشتی. به این خانه‌ها که مخصوص کارگران فنی بود، می‌گفتند «سیبرنجی».

در هیچ کجای جهان نظم طبقاتی اینطور توی معماری شهر و محله‌بندی آن به رخ کشیده نشده بود که در این شهر. بر کناره‌های مشرف به بیابان و لوله‌های عظیم نفت، خانه‌هایی بود به شکل نیم‌استوانه‌ی خوابیده که به آنها «تونیلی» می‌گفتند و مخصوص کارگرانی بود که می‌پرداختند به شغل‌های پست: رفتگران و کارگرانی که کارشان بازکردن لوله‌های فاضلاب بود؛ مثل پدر علو که یک روز در یکی از همین چاه‌های فاضلاب دچار گازگرفتگی شد، مُرد، و علو نفس راحتی کشید چون همیشه گریه‌ای ماسیده بود زیر پلک‌ها و پوست صورتش چرا که خجالت می‌کشید از شغل پدر. درست در میانه‌ی شهر، خطی شرقی-غربی خانه‌های محله‌های کارگری را جدا می‌کرد از خانه‌های محله‌های کارمندی که شبیه بعضی از محله‌های لندن بود و جلویشان باغچه‌ی بزرگی بود پر از گل و چمنکاری، با پرچینی از شمشاد و تابی آهنی در میان چمن، و مبلمانی یکسره انگلیسی. من

تخت فنی و تشک خوشخواب را، نخستین بار، در یکی از همین خانه‌ها دیدم. اینجا بود که فهمیدم چیزی هست به نام کولر گازی که هوای پنجاه درجه‌ی تابستان را بدل می‌کند به خنکای صبح بهار، و هیچکس مجبور نیست، تابستان که می‌شود، تشکاش را پهن کند توی حیاط و کابوس ببیند، و بعد تمام عمر احساس کند صداهایی می‌آید از سمت ناف و از سمت گوش‌های چپ و راست، و آن وسط گره می‌خورند به هم تا بدل شوند به فریادی که انگار از گلوی بریده می‌آید: ججججج ج

ج ی ی ییییییییی غ غ غغغغغغغ ررررررررر

نیمه‌شب بود که این صدا آمد. چشم که باز کردم تیغ‌هی نوری که از اتاق افتاده بود به حیاط مسیر نگاهم را برد به پشت سر. برگشتم، چراغ اتاق روشن بود اما خدای من... به سرعت سرم را برگرداندم. نگاه کردم به سمت چپم، به خواهران و برادرها که این طرف حیاط خوابیده بودند غرق در سپیدی ملافه‌ها و تاریکی. دوباره برگشتم به طرف اتاق...
- جیگر... جیگر...

من همین حالا هم می‌ترسم چه رسد به آنوقت که همه‌اش پنج سالم بود. حالا هم اگر همان صحنه را ببینم فوراً رویم را برمی‌گردانم و چشم‌ها را می‌بندم تا مبادا پدر بفهمد که بیدارم.
- جیگر... جیگر...

پلک‌ها را می‌فشردم بهم و گوش می‌دادم به ناله‌ی مادر که افتاده بود روی زمین و پدر با آن قد بلند و هیکل درشت خیمه زده بود روی جثه‌ی نحیف و لاغر او. «چرا مثل کرکس، چرا افتاده روی سینه‌ی مادر چرا مثل کرکس می‌خواهد جگرش را درآورد، چرا؟»
- جیگر... جیگر...

فقط دو قدم بود تا کارد که می‌دانستم گوشه‌ی آشپزخانه است؛
کنار اجاق. فقط دو قدم بود تا کارد آشپزخانه که تیز بود وقتی پدر
می‌کشید روی گلوی مرغ... که تیز بود وقتی که بردارم... که تیز بود
اگر که بردارم... که تیز بود اگر بردارم فرو کنم... که تیز بود اگر فرو کنم
توی پهلویش... اما فقط لرزش ترس بود... تیزی لرزش ترس...
پدر برخاست. صدای چرق زانوها. صدای برخاستن. صدای پا...
نزدیک... نزدیکتر... حالا از کنار من...

حالا از لای پلک‌های بسته، نیم بسته، شب پدر می‌گذرد از کنار
تاریکی حیاط؛ عبور می‌کند از کنار ترس، از کنار لرزش من. از گوشه‌ی
حیاط صدای درررررنگ تکه‌ای آهن که کشیده شود روی زمین. صدای
در حیاط. صدای بیلچه‌ای که فرو می‌رود در خاک. نیم خیز می‌شوم
آرام. درست همانجا جلوی در حیاط شبی نشسته است پشت به من.
درست همانجا که تکه‌ای از وجودم را چال کرده‌ام روزی. گود می‌کند،
گود می‌کند، گود می‌کند زمین خاکی را. نیم‌خیز می‌شوم. جگر مادر را
چال می‌کند آنجا.

صدای ریختن خاک.

صدای ریختن خاک.

صدای ریختن خاک.

صدای کوبش بیلچه بر خاک.

هیچ صدایی از اتاق.

خیره بودم به صبح، فقط

«س» شبیه «ش» بود. نه، شبیه نه. آن گونه‌های برجسته و آن لب‌های معصوم و شهوتناک غیرقابل تکرارند. برای همین، مثل همخوابگی با دختر خویش بود وقتی گفت و گوی تن با تن شروع می‌شد. برای همین، دو حس گناه و لذت توامان می‌شدند تا مرا از درون بفرسایند؛ تا این عشق ناممکن را ببرند به لبه‌ی پرتگاه. و وقتی همه‌ی یک شهر دست به دست هم دادند تا ما را جدا کنند از هم، پذیرفتم با سر فرو افتم میان خون و تاریکی.

گفتم: «می‌بینی که! فایده‌ای ندارد.»

گفت: «می‌گویی چه کار کنیم؟»

گفتم: «خودت را حرام نکن! فردا که تو می‌شوی زنی چهل

ساله...»

دستش را گذاشت روی دهنم. نمی‌خواست بشنود. بعد سر را پائین انداخت تا پنهان کند اشکی را که آمده بود بغلطد. بعد نفس نفس زد. از همین نفس‌ها که «س» می‌زند حالا؛ سکسکه نیست؛ یک جور... ولش کن. همه‌اش تکرار است. انگار یکی که آن بالاست یا چه می‌دانم همین پائین، برنامه‌ای را نوشته توی ژن‌هایم که اگر عمر نوح بکنم باز هم همه چیز باید همانطور تکرار شود که تا به حال شده.

«ش» می‌گفت یک جور لحن مهربان و پدرا نه در صدات هست که

جلب می‌کند هرکسی را که مجروح است. شاید. اما پروین چه؟
آنوقت‌ها که لحن پدرانه نداشتم! همه‌اش سیزده سالم بود!
وقتی اسباب کشیدیم و رفتیم به لین F2 ، همه‌ی زن‌ها و
دخترهای همسایه برایم تازگی داشتند. مخصوصاً دی ممد که زنی بود
چاق و بلندبالا. ما سر نبش می‌نشستیم و او هم درست روبروی ما؛ آن
طرف خیابان توی خانه‌های سی‌برنجی. عصر که می‌شد، وقتی
می‌نشست توی طارمی خانه، مثل یک خان می‌نشست. حرف نمی‌زد،
خیره می‌شد به روبرو و جنبش آدم‌ها و اشیاء را زیر نظر می‌گرفت؛
طوری نگاه می‌کرد که انگار اگر لحظه‌ای غفلت کند جهان بازمی‌ایستد
از چرخش. همه‌ی شهر میدانچه‌ای را که کنار خانه‌اش بود به نام او
می‌شناختند: **فلکه‌ی دی‌ممد**؛ زنی که، وقتی ارتش حمله کرد به
کارگران اعتصابی شرکت نفت، رفته بود جلو و یقه پیراهنش را دریده
بود تا تمامی یک لشکر چیزی را ببیند که نباید کسی می‌دید.
«خایه‌اش را دارید، بزیند!»

بعدازظهرها، خانه‌ی ما در آفتاب بود اما طارمی خانه‌ی دی‌ممد در
سایه (مثل همه‌ی خانه‌های روبرو). سکوی سیمانی جلوی طارمی
ارتفاعی داشت که راحت بود؛ می‌شد نشست و پا را روی پا انداخت؛
انگار مبلی از سیمان. و چون سر نبش بود و نزدیک فلکه، هواخور
داشت. هرازگاه نسیمی می‌آمد که غنیمت بود در آن گرما. اما از همه‌ی
اینها مهم‌تر این بود که دی‌ممد ناراحت نمی‌شد از سروصدا. بقیه
اعتراض می‌کردند اگر بچه‌ها می‌رفتند جلوی طارمی‌شان.

بعدازظهر یکی از روزهای اواخر بهار، نشسته بودم این طرف طارمی
کتاب می‌خواندم که آمدند. سه تا بودند. نشستند آن طرف. چیزی مثل

جریان برق دوید در رگ‌ها. نخستین بار بود که از فاصله‌ای چنین نزدیک دختری را می‌دیدم. آخر، محله‌ی قبلی طارمی نداشت. فقط فرصت بود رد بشوی از کنار یک دختر. یک لحظه بود فقط. و یک نگاه. و همه چیز به یک عبور تمام می‌شد.

پروین درست روبرو نشست و دو دختر دیگر دو طرف‌اش. ریگ‌ها را می‌ریختند روی زمین، بعد یکی‌ش را پرت می‌کردند به هوا و پیش از آنکه دوباره بگیرندش باید یکی از ریگ‌ها را از زمین برمی‌داشتند؛ نوعی عملیات ژانگوله. پروین چهار- پنج متر بیشتر فاصله نداشت با من. رسیده بودم به جای هیجان انگیزی از کتاب. کارآگاه **مایک هامر** داشت کشف رمز می‌کرد از جمله‌ای که روی تکه‌ای کاغذ نوشته شده بود: «نیا هشقن رارف نم تسین». نمی‌دانم کی و چگونه سرم را از روی کتاب بلند کردم؛ و سر تا پا محو تماشای بازی او شدم (گور پدر کارآگاه مایک هامر!). چقدر چابک بود! پیش از آنکه ریگ را بگیرد از هوا، به یک حرکت ماهرانه هر پنج ریگ را از زمین برمی‌داشت. هر توصیفی از چهره‌اش بی‌معناست. اگر صبح زنی باشد، چهره‌اش مثل صبح بود، و می‌درخشید میان آنهمه صورت‌های آفتاب‌سوخته‌ی مردمان جنوب. نگاه می‌کردم بی‌هیچ توقعی. نه، نگاه نمی‌کردم. خیره بودم به صبح، فقط. جیغ آسیه آموخته بود که اگر تا صبح قیامت هم کلمه‌ها را یکی‌یکی امتحان بکنم هیچ کلامی نیست که بیاید به کار شکستن قفل. حالا اگر با **خانم عبادی** تا صبح قیامت هم که حرف می‌زدیم باز هنوز حرفی بود، به خاطر خود خانم عبادی بود. حضور این زن سی و پنج ساله در این شهر، آنهم در همسایگی ما، سوء تفاهمی بود نامنتظر. خانه‌شان درست پشت به پشت خانه‌ی ما بود. ارمنی نبود اما مثل

هلنای ارمنی بی حجاب بود (اغلب بلوز و دامن می پوشید) و مثل هلنا از معدود زنان با سواد محله‌ی کارگرها بود. چشمه‌اش آبی بود و موهای روشن‌اش را به طرز زیبایی کوتاه می کرد. پوستی داشت که برق می زد از تمیزی و لطافت. انگار یکی از زنان محله‌ی کارمندی بود که به دلیلی نامعلوم تبعید شده بود به محله‌ی کارگری. عصر که می شد، حالا، به جای الما و ننه دوشنبه، او بود که می آمد دم خانه‌ی ما؛ بیشتر به نیت خواهرم که گرچه مثل من سنی نداشت اما هرچه بود کلاس ششم ابتدائی بود و، میان آنهمه زن بی سواد، سواد داشت. اما بیشتر با من بود که حرف می زد. هر بار هم که می آمد کتابی قرض می گرفت، و بعد که پس می داد درباره‌ی ماجراهای آن بحث می کردیم. غروب، پدر که از سر کار برمی گشت، خانم عبادی می رفت و من می ماندم و خاطره‌ی یک جفت ساق درخشنده و لب‌هایی که همیشه باز بود به لبخند مهربان. عجیب بود که، با همه‌ی زهد، پدر از او بدش نمی آمد. نه فقط اخم نمی کرد که حتا به گرمی حال و احوال می پرسید، بعد هم سلام می رساند به آقای عبادی. خانم عبادی که می دید پدر مخالف رادیوست، شب‌ها صدای رادیویشان را طوری بلند می کرد که من هم که توی حیاط خانه‌مان می خوابیدم داستان شب را بشنوم. بعد که لالائی ویگن تمام می شد و همه به خواب می رفتند من فقط به یک چیز فکر می کردم: «خدایا، آن مایعی که بیهوش می کند اسمش چیست؟ از کجا می شود گیر آورد؟»

نه. هیچ کلامی نبود. خیره بودم به صبح، فقط. و او یکسره بازی می کرد. کافی بود ریگ را به موقع قاپ نزنند تا بسوزد و دور بیفتد به دست نفر بعد.

خسته شده بود یا چه که ریگ را بالا انداخت اما دست را، به جای
آنکه ببرد سمتِ ریگ‌های روی زمین، بالا برد و همینطور که خیره شده
بود به من، در هوا تکان تکان می‌داد؟
ایستاد.

قلبم ایستاد.
ریگی هم که پرت شده بود در هوا ایستاد.
حالا سی و هفت سال است که آن ریگ همانطور توی هوا ایستاده.

سرخ مثل دو لکه‌ی خون

شرمنده شدم. چاقو توی دستم، دستم توی جیب، می‌لرزید. نگاه کردم به سایه‌ی زن پیر. نگاه کردم به سگ‌ها که حالا، خیره به من، ایستاده بودند سرپا و با سرعتی جنون آمیز زبان را می‌سائیدند به هوا. نگاه کردم به پیرزن. سایه نبود. سایه بود اما سایه‌ی ننه‌دوشنبه بود.

گفتم: «من پسر صدیقه خانم هستم.»

گفت: «می‌دانم برای چه آمده‌ای.»

لرزیدم. دست کرد و از لای چین نامرئی پیراهن دسته کلیدی بیرون کشید: «بیا داخل.» جز اطاعت چاره‌ای نبود. جهان نامرئی این پیرزنان را می‌شناختم. به فوتی از پا می‌افتادند، اما پادشاه سرزمینی بودند نامرئی. مثل ننه‌حبیبه‌ی خودم؛ مادر مادرم. یک وجب قد داشت. گوشت که نه، همه‌اش صد و پنجاه گرم استخوان بود و مشتی پوست. از بس ریزه پیزه بود این زن می‌شد گذاشت توی جیب و همراه خود به مدرسه برد. با اینهمه، کاری می‌کرد این پیرزن که از هیچ شعبده‌بازی برنمی‌آمد. گمان می‌کردم اینهم یکی دیگر از ترفندهای این پیرزنان بیوه است برای دست و پا کردن لقمه‌ای نان و یک وجب جا برای خوابیدن. سهمی که از ارث می‌بردند آنقدر ناچیز بود که، بعد از فوت شوهر، هیچ سقفی نمی‌ماند تا زیر آن بقیه‌ی عمر را بسر کنند. ناچار چند روزی خانه‌ی این پسر، چند روزی خانه‌ی آن دختر؛ آنقدر

خفت و تنهایی را، زیر چادری فرسوده، با خود از این خانه به آن خانه می‌بردند تا روزی خدا دعایشان را مستجاب کند و اجل را بفرستد سراغشان. در خانه‌ی پسر، از عروس حساب می‌بردند. و در خانه‌ی دختر، از داماد. به هر خانه‌ای که می‌رفتند همه‌اش خدا خدا می‌کردند کسی لیوانی آب نخواهد. بندبند تن‌شان تیر می‌کشید از درد اما مثل دختری چهارده ساله بلند می‌شدند از جا تا نشان بدهند حضورشان به دردخور است در این خانه. زندگی‌شان فقط فرو خوردن درد بود؛ بعد که می‌مردند، پوستی بودند کشیده بر استخوان؛ انبانی چروکیده از شرم و خفت. می‌گفتم: «ننه اگر راست می‌گویی اینجا را بخوان!»

می‌گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.»

می‌گفتم: «خب معلوم است، همه‌ی سوره‌ها با بسم الله شروع می‌شود.» انگشت را می‌چرخاندم روی حروف جادویی کتاب، و ناگهان نگه می‌داشتم روی نقطه‌ای: «اگر راست می‌گوئی، اینجا را!»
می‌گفت: «والفجر ان الانسان لفي الخسر.» همه‌ی وجودم شروع می‌کرد به لرزیدن. بعد انگشت را می‌بردم لای کتاب و یکی از صفحات دیگر را باز می‌کردم: «اینجا را!»

انگشتش را می‌گذاشت همانجا که جای انگشت من بود و حرکت می‌داد. انگار این نه چشم‌ها که نوک انگشت اشاره‌اش بود که حروف نوشته شده را به صوت بدل می‌کرد: «الرجال قومون على النساء بما فضل الله بعضهم على بعض و بما انفقوا من اموالهم فاصلحت قنئت حفظت اللغيب بما حفظ الله والتي تخافون نشوزهن فعظوهن و اهجروهن في المضاجع و اضربوهن فان اطعنكم فلا تبغوا عليهن سبيلا ان الله كان عليا كبيرا.»

اگر کسی از توی کلاهش پرنده‌ای بیرون می‌آورد، آنقدر عجیب نبود که این کار او. یعنی دروغ می‌گفت؟ دفتر مشقم را می‌آوردم و روی صفحه‌ای می‌نوشتیم: «سر در نمی‌آورم! ننه حبیبه سواد ندارد اما تمام قرآن را خط به خط می‌خواند.» بعد می‌گرفتم جلویش: «این را بخوان.» از بالای عینک دسته شاخی‌اش نگاه می‌کرد به من و مثل کودکی پنج ساله با شرم می‌گفت: «شرمنده‌ام ننه، من که سواد ندارم.»

حالا، ننه‌دوشنبه می‌گفت: «می‌دانم برای چه آمده‌ای!» برگشتم و نگاه کردم به سگ‌ها که حالا سایه‌ی دیوار لمیده بودند و تندتند زبانشان را می‌سائیدند به ذرات هوا. دو لنگه‌ی در را گشود: «بفرمائید.»

صدای قُدُقْدُ مرغ‌ها، همراه بوی کاهگل و پشگل، به استقبال ما آمد. از تاریکی هشتی، دسته‌ای مرغ و خروس پیشایش ما به راه افتادند سمت آفتابی که افتاده بود وسط حیاط، حرکت اریب آنها از دو سو (دسته‌ای به راست، دسته‌ای به چپ) انگار گشوده شدن دروازه‌ای بود نامرئی. پا نهادیم به آفتابی که پهن شده بود روی خاک حیاط. مرغان، آرام آرام از دو سو برگشتند به بستن دروازه. جلوی در اتاق نشمین، ننه‌دوشنبه گفت: «بفرما بنشین تا هندوانه بیاورم.»

آفتابی اریب خطی زرد را از روی فرش لاکِی کفِ اتاق می‌برد تا روی تاقچه که پر بود از عکس‌های مختلف جمعه، و منعکس می‌شد توی نیمه‌ی چپ یکی از قاب‌ها؛ طوری که انگار نیمه‌ی راست صورت متلاشی شده بود. محو تماشای عکس‌ها شدم: جمعه‌ی شانزده ساله، جمعه‌ی بیست ساله؛ جمعه‌ی بیست و پنج ساله، و جمعه‌ی سی ساله... باید گردن می‌کشیدی و خم می‌شدی به راست تا انعکاس آفتاب صورتش را متلاشی نکند و جمعه‌ی چهل ساله را ببینی.

هندوانه‌ای، هن‌هن‌کنان، توی سینی قل می‌خورد و روی دست‌های ننه‌دوشنبه به پیش می‌آمد. دستش را که پائین آورد نگاه کردم به چهره‌اش. چقدر شکسته شده بود. سینی روی فرش فرود آمد، و پیچ چشم‌های ننه‌دوشنبه که معلوم نبود مرا یا کجا را نگاه می‌کرد، گم شد توی اتاق. آن لبخند مهربان که پخش شده بود توی صورتش می‌گفت مرا نگاه می‌کرده. یادم آمد به روزی که نشسته بودند جلوی در حیاط. می‌گفت: «خب، می‌برند دیگر!»

مادرم می‌گفت: «آخر، چی را؟»

- نرینگی دختر را.

مادر توی چارچوب در حیاط طوری جابه‌جا شد که انگار روحش لپیر زد توی بدن: «چوچول...؟»

الما دستش را پیاله کرد برد طرف لب‌ها تا پنهان کند برق دندان‌ها و شرمی را که دویده بود توی چین‌های ریز صورتش. همینطور که بی‌صدا کرکر می‌کرد آنقدر خمید به طرف زمین تا همه‌ی شرم پنهان شد توی یقه‌ی پیراهن‌اش.

ننه‌دوشنبه گفت: خب، بله دیگر!

و مادر انگشتانش را که جمع شده بود از حیرت، برد به طرف

لب‌ها: «آخر چرا؟»

- خب اگر نرینگی دختر را نبرند که زن نمی‌شود. همانطور که اگر

زنانگی مرد را نبرند مرد نمی‌شود.

و حیرت مادرم که بیشتر شد. ناگهان خروسی از توی گلوی جیغ

کشید: «زنانگی مرد؟»

- خب این پوستی که سر مچاچنگ است زنانگی‌ست دیگر! سوراخ

است!

ننه دوشنبه کارد را برداشت:

- می‌بری یا ببرم خودم؟

دستپاچه نگاهم را از روی قاب عکس دزدیدم. گفتم: «این جمعه

است، ننه دوشنبه؟»

آهی کشید و گفت: «بله.»

- حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

کارد را فرو کرده بود توی هندوانه. دست و کارد نیمدایره‌ای رسم

می‌کردند که حالا هی می‌لرزید و کج می‌شد: «دست نذار به دلم ننه که

خون است». انگشت‌هاش را گذاشت لای شکاف. دو نیمه از هم باز شد؛

سرخ مثل دو لکه‌ی خون.

دلم فرو ریخت. گفتم: «چیزی شده؟»

اشک‌هایش را با پر روسری سترد. گفت:

«در می‌خواهی؟ بردار ببر! چوب توت است، صد ساله! اما از من

چیزی نپرس.»

* «مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است. بواسطه آن برتری (نیرو و

عقل) که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته، و هم به واسطه آنکه مردان از مال

خود باید به زنان نفقه دهند، پس زنان شایسته و مطیع آنهایند که در غیبت مردان

حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه را که خدا به حفظ آن امر فرموده نگهدارند، و

زنانیکه از مخالفت و نافرمانی آنان بی‌مناکید باید نخست آنها را موعظه کنید، اگر

مطیع نشدند از خوابگاه آنان دوری گزینید، باز مطیع نشدند آنها را به زدن تنبیه

کنید، چنانچه اطاعت کردند دیگر بر آنها حق هیچگونه ستم ندارید که همانا خدا

بزرگوار و عظیم الشان است.» قرآن سوره نساء آیه 33

دیوانه و برج مونپارناس

دیوی که دور تا دور زمینی را برید که رستم روی آن خوابیده بود، وقتی بردش به هوا، دست کم از او پرسید: «به کجا پرتت کنم؟ به کوه یا دریا؟» و رستم که می‌دانست اگر بگوید دریا، پرتش می‌کند به کوه، گفت: «به کوه». در زمانه‌ی بی‌رؤیا، پرتت می‌کنند اما بی‌سوال.

نگاه کردم به کاشی‌های سپید و کفِ سیمانی. اگر به جای شبی سیصد فرانک، چهارصد و پنجاه فرانک می‌دادم آنوقت مرا می‌بردند به اتاقی که دوش هم داشت. حالا اینجا، این محوطه‌ی درندستی که حمام عمومی بخش بود، هیچ چیزش شباهت نداشت به دوش یا حمام. چارپایه‌ی فکسنی خیسی آن گوشه بود اما یک چوب رخت نبود برای آویختن حوله. تازه، چه حوله‌ای؟ ساعت هفت و نیم، پرستاری در اتاق را باز کرده بود و مثل شمردی‌الجوشن آمده بود بالای سرم (پرتقالی بود):

- سریع دوش‌تان را بگیرید، ساعت هشت باید راه بیفتیم به طرف

اتاقِ عمل!

یادم رفته بود از منزل حوله بیاورم. به او گفتم. ملافه‌ی سفید نسبتاً کلفتی را که با خودش آورده بود و گذاشته بود کنار لباس اتاق عمل، نشانم داد: «با همین خودتان را خشک کنید، یکی دیگر به جایش می‌آورم. اینها مال اتاق عمل است. وقت بردن می‌کشند

رویتان.»

نگاه کردم به چهارپایه‌ی خیس. «خواهر و مادرتان را...» ملافه را، از ناچاری، گذاشتم روی رادیاتور شوفاژ؛ با آنکه می‌دانستم جای تمیزی نیست. حالا، با این کفِ سیمانی خیس، و آن توری فلزی ضخیم که روی راه آب بود، با این حوله‌ای که حوله نبود و شبیه کفن بود، با این صابونی که مایع لزجی بود و رنگ قهوه‌ای ترسناکی داشت... اینجا بیشتر به سلاخ‌خانه شبیه بود تا حمام. مخصوصاً که در همان ابتدای ورود به بیمارستان متنی را هم گذاشته بودند جلویم که امضاء بکنم:

- چند درصدی احتمال هست که چشم ورم بکند و مجبور بشوند بعداً دوباره عمل بکنند.

- چند درصدی احتمال هست که عمل جواب ندهد و چشم همان مختصر بینایی را هم برای همیشه از دست بدهد.

- چند درصدی احتمال هست که ...

پایم که رسیده بود به زمین پاریس، وداع کرده بودم با رؤیا. می‌گفتم: در همان منطق‌الطیر هم، وقتی پرندگان به شوق دیدن سیمرغ سفری را آغاز می‌کنند، بالاخره در هر مرحله از راه مرغانی هستند که می‌افتند از پا. می‌گفتم: انگار گن تو هم یکی از همین مرغان؛ وقتی توانش نیست، وقتی توانش نبوده از اول...

چقدر می‌شد آب بینی را گرفت با دستمال؟ چقدر می‌شد سینوس‌ها را در جنگی نابرابر رها کرد به دست ویروس‌ها؟ تیر می‌کشید سینوس به هر نسیم خنک. گیرم، در خانه، می‌شد کپید توی اتاقی و دریچه‌ی کولر را بست تا زن و بچه را اسیر خود نکنی. اما مگر می‌شد به هر کجا که باید رفت به صاحب کجا بگویم کولرتان را خاموش کنید

لطفاً؟ (پدرم می‌گفت رادیوی تان را خاموش کنید. لطفاً هم نمی‌گفت).
به آنها چه ربطی داشت که به هر نسیم خنک یکی مُمّار برمی‌داشت و
هی شیار می‌زد به استخوان جمجمه‌ام؟ دست شستم از رؤیا. گفتم انگار
کُن تو هم یکی از همین مرغان؛ ناتوان از ادامه‌ی راه.

پایم که رسیده بود به زمین پاریس، هنوز نیامده، شش‌تایی شاگرد
ثبت نام کرده بودند برای کلاس. و من که همه‌اش با چهار هزار فرانک
راه افتاده بودم، وقتی دیدم همان روز اول سه هزار فرانک گذاشتند کف
دستم برای شهریه‌ی یک ماه شاگردان، چنان احساس پادشاهی کردم
که میزبانم را مهمان کردم به شامی شاهانه در یکی از رستوران‌های
کارتیه لاتن. صورت‌حساب را که آوردند، تازه فهمیدم که همه‌ی درآمد
این پادشاه حتا کفاف اجاره‌ی ماهانه‌ی آپارتمانی سی متری را هم
نمی‌دهد. به ناچار زنگ زدم ایران و به زخم گفتم لطفاً چوب‌ها را
بفرست.

گفت: «با سلامتی‌ات بازی نکن. تا خانه را بفروشم و پولی دستمان
بیاید، هر چقدر لازم است بگو تا قرض کنم و بفرستم.»

گفتم: «نه، جیگر، خودت را خسته نکن. اینجا دکترهایی هست
همگی مسیحا نفس. یک فوت کردند، خوب خوب شدم.»

بیراه هم نمی‌گفتم البته. اینجا که ایران نبود، آنتی‌بیوتیک‌هایشان
هم ساخت یوگوسلاوی نبود. سر یک هفته مداوا می‌شدم. بعد هم
قرص‌هایی می‌دادند برای حساسیت که آب غلط می‌کرد راه بیفتد از
بینی. همان وسط راه یقه‌اش را می‌گرفت که «مادر قحبه! چه
می‌خواهی از جان این عارف علم‌گرا؟» آب هم همینطور دست به سینه
عقب عقب می‌رفت و می‌گفت «ما سگ کی باشیم که جسارت کنیم به

علم؟». تندتند می‌ساختم و می‌فروختم به شاگردان. یکی از یکی بهتر. اینطور بود که با نزدیک شدن به سه تار چهلم آن رؤیا دوباره گُر گرفت و، با گُر گرفتن رؤیا، آن شیطانی که سر بزنگاه آمد سراغ شیخ صنعان و برصیصا، ناگهان راه بست بر عارف علم‌گرای ما: «احمق، آخر این چه شرطی‌ست با خودت کردی؟ تو وقتی آن سه‌تار جادویی را بسازی یعنی تازه رسیده‌ای به استادی! حالا عدد چهل مقدس است، باشد. دیگر چرا عهد کردی بعد از سه تار چهلم دست بکشی از سه‌تارسازی؟»

- آخر هر چیز غرامتی دارد. عرفا هم نفس را قربانی می‌کردند تا برسند به وصال.

- کدام وصال، گوساله؟! آن چهلمین سه‌تار همان وصال است دیگر! تو وقتی بسازی‌اش که دیگر کسی نمی‌تواند از چنگات درش بیاورد!

- آخر، همه‌اش که تکنیک نیست! اگر نپذیری قربانی بدهی آن سه‌تار را که به تو نمی‌دهند. هزارتا هم بسازی نمی‌شود آن سه‌تار جادویی!

- تو حالا بگو باشد، نمی‌سازم. اما بعد بزن زیرش!

- آخر نماز شک دار که تقرب نمی‌آورد...

رسیده بودم به آن پیچ خطرناک که در این هزار سال آنهمه به خاطرش شعر و کتاب نوشته بودند. ترس برم داشت. نکند به خاطر همین تردید همه‌ی رؤیاها به باد رود؟ نکند نرسم به آن سه‌تار جادویی؟ نکند آن سه‌تار چهلم هم یک پخی بشود مثل همین‌ها که حالا تند و تند می‌ساختم و می‌فروختم به شاگردان؟

مایع قهوه‌ای بد بو را می‌مالیدم به تنم و حس می‌کردم سدر و کافور است. آخر همه چیز بوی مرگ می‌داد اینجا. همه‌ی بیماران این

بخش مردان و زنانی بودند بالای هفتاد سال. وقت آمدن توی راهرو برخوردی بودم به یکی دوتا از این اسکلت‌های متحرک که یک چشمشان را با تنظیفی دایره شکل بسته بودند. به خودم می‌گفتم من اینجا چه می‌کنم؟ سن پنجاه را چه به آب مروارید؟ نگاه کردم به کف سیمانی خیس: «نکند دیشب که پشت در ماندم سرما خورده باشم؟ نکند چشمم عفونت بکند و همین مختصر بینایی هم به گا برود؟ نکند همین فردا یک دیوانه‌ای هواپیمایی را بزند به برج مونپارناس، و دکتر پانتیه، به انتقام، تیغ را مثل مُقاری که بچرخاند در کنده‌ی توت بچرخاند در کاسه‌ی چشم؟»

مثل افتادن سکه‌ای در آب

برای من انقلاب نه در هزار و سیصد و پنجاه و هفت که در هزار سیصد و سی و پنج اتفاق افتاد؛ همان شبی که پدر تا صبح می‌گریست: «الغوث، الغوث، خالصنا من النار یارب». از آن به بعد، به خانه‌ی هر کدام از فامیل که می‌رفت اول چیزی که می‌گفت این بود: «آن رادیو را خاموش کنید!»

خانم عبادی وقتی شنید رادیو برای ما ممنوع است لبخندی زد که معنایش را نفهمیدم. اما طنطنه‌ی امید بود در این لبخند. از آن به بعد، وقتی لالایی ویگن تمام می‌شد، می‌گذاشت رادیو ساعت‌ها به کار خود ادامه دهد. سقف خانه‌ها دولایه بود: لایه‌ای بیرونی با شیبی چهل و پنج درجه که شیروانی بود، و لایه‌ای درونی که کاملاً مسطح بود؛ پوشیده از قشر ضخیم غبار. زمستانها این سقف دولایه مأمّن گربه‌هایی می‌شد که گاه تمام شب را مرنو می‌کشیدند. فضای میان دو لایه‌ی سقف، در قسمتی که منتهی می‌شد به حیاط خانه‌ها، شصت سانتی از هم فاصله داشت. گربه‌ها، به یک جست، از روی دیوار می‌پریدند و فاصله‌ی میان دو لایه را عبور می‌کردند و، اگر عشق‌شان می‌کشید، توی حیاط خانه‌ی پشتی فرود می‌آمدند. آه، ای گربه‌های عزیز... کاش می‌شد من هم به یک جست عبور کنم از میان دو لایه‌ی سقف... بنشینم به تماشا. جلوتر بروم. دراز بکشم میان بازوها. سر بگذارم روی سینه‌ها... غرقه شوم در

آغوش مهربان.

خانم عبادی زن نبود. مالک زبان و عقربه‌ی ساعتِ من بود. شبانه روز من فرق داشت با همگان؛ گاه بیست و یک ساعت بود، گاه بیست و دو ساعت، و گاه بیست و سه ساعت و نیم. بستگی داشت چقدر خانم عبادی بایستد جلوی در. او مالک کلیدی بود که قفل زبان مرا باز می‌کرد. نه مثل ننه‌دوشنبه یکسره زبان بود و نه مثل المار یکسره گوش. کافی بود آن چهره‌ی گشاده‌ی مهربان یکی دو جمله بگوید و گوش بایستد تا تو به یک جهش بپری از این سر روز به آن سر روز. وقتی گفت: «می‌توانم پر را دوباره قرض بگیرم از شما؟» ناگهان صدایی شنیدم در اعماق وجود؛ چیزی مثل صدای افتادن سکه‌ای در آب. دو روز نمی‌شد که این کتاب عاشقانه‌ی احساساتی را پس آورده بود. چه اتفاقی افتاده بود که می‌خواست آن را دوباره قرض بگیرد؟ یعنی این پیامی بود که در هاله‌ای از اشاره منتقل می‌شد؟

شاید بدون داشتن چشم‌اندازِ وصل هیچ عشقی ممکن نباشد. اما هیچ چیزی گنگ‌تر از احساسات پسر بچه‌ای نیست که بالغ شده است ولی هنوز نمی‌داند عشق یعنی چه. خانم عبادی بیست سال بزرگتر از من بود. از این گذشته، شوهر داشت. آنقدر هم موقر بود که میدان ندهد به هیچ چشم‌انداز. با همه‌ی مهربانی همیشه فاصله را نگه‌می‌داشت. به پسر بچه‌ای سیزده ساله می‌گفت «شما». پس این فقط جسم من بود که به سوی او می‌رفت. وقتی صدای رادیو از میان دو لایه‌ی سقف عبور می‌کرد و طوری می‌پیچید توی حیاط که انگار رادیو توی خانه‌ی خود ماست، من فقط به یک چیز اندیشه می‌کردم: به داروی بیهوشی! دلم نمی‌خواست طوری بشود که مالکِ ساعتِ خویش

را برای همیشه از دست بدهم. دلم می‌خواست بغل‌اش کنم بی‌آنکه بداند بغل شده است. دلم می‌خواست طوری بشود بی‌آنکه بداند طوری شده است. دلم می‌خواست...

گفت: «برای کسی می‌خواهم». و در همان حال که لبخند می‌زد طوری نگاهش را دزدید که یعنی: نپرس.

سکه‌ی دیگری افتاد در چشمه! صدایی فراتر از تحمل روح. مرده‌ای از گور برمی‌خاست.

گفتم: «برای کی؟»

مادرم دم در بود خواهرم هم این طرف. گوش می‌دادند به حرف‌های من و او. خواهرها و برادرهای دیگر هم آنطرف‌تر بودند؛ گرم بازی و شوخی.

گفت: «برای پروین.»

راست می‌گفت؟ یا بدل می‌زد؟

در آن دوهفته‌ای که می‌گذشت از ایستادن ریگی در هوا، پروین حضوری بود مدام در غیبت. شب‌هی سرگردان که می‌آمد و گشت می‌زد در رگ‌ها. بعد که می‌رفت، مثل ردی از مه، عطری ناشناس را باقی می‌گذاشت تا هی از خود بپرسم چه اتفاقی دارد می‌افتد. حس می‌کردم حضورش را، اما غیبتش را نه. انگار شب‌هی بیاید و جای اشیاء خانه را عوض بکند.

گفت: «اشکالی که ندارد از نظر شما؟»

نظر تو چیست، «س» عزیز؟ اشکالی دارد؟ اشکالی دارد که این کشش مقاومت ناپذیر را که مهار شده است در عضله‌ها، مثل فنری رها بکنم تا این دیوار شیشه‌ای نازک که میان من و توست دررررررنگ

بشکنند و من بگیرمت میان بازوها؟ نه اینطور نگاه نکن. وقتی سرت را می‌اندازی پائین... قبل از آنکه سرت را بیندازی پائین... نه، اینطور از گوشه چشم‌ها نگاه نکن... نه، اینطور وقتی که سرت پائین... اینطور که از گوشه‌ی چشم‌ها... اینطور نخند. اشکال دارد عزیز من! من نباید هی چرخ بزنم توی دایره‌ای که هی دور می‌زند دایره‌وار توی یک دایره که تا ابد هی چرخ می‌زند تا ابد هی دور یک دایره تا ابد دایره‌وار... نه، اینطور نگاه نکن. من نباید لگد بزنم به این شیشه.

تکه‌ای تور سپید

مگر از یک دار یا یک درِ قدیمی چقدر چوب به دست می‌آمد؟
 وقتی همه‌ی پوسیدگی‌ها را می‌تراشیدی و هر جا را که سوراخ بود(به
 خاطر جای لولا، جای قفل، یا کوبه) حذف می‌کردی آنوقت از دری به
 آن بزرگی حتا به قدر یکی دو سه‌تار هم چوب به دست نمی‌آمد. اینطور
 بود که کار من شده بود رفتن از این گوشه‌ی خاک به گوشه‌ی دیگر
 خاک. وقتی برادرم زنگ زد که راه بیفت که همین بیخ گوش‌مان یک
 در قدیمی هست، دیگر معطل نکردم. برادرم جلفا می‌نشست؛ محله‌ی
 ارمنی‌های اصفهان. فکر کردم این‌ها که به این مزخرفات اعتقاد ندارند.
 اگر آنجا معدن چوب‌های قدیمی توت است... چه گنج بادآورد! ماشین
 را سوار شدم و رفتم. چه می‌دانستم خانه‌ای که برادرم می‌گفت متعلق
 است به مادام هلنا؟

همینطور که نشسته بودم پشت فرمان، یک صدا بود که توی
 کاسه‌ی سرم می‌پیچید. نگاه می‌کردم به کوه‌ها و بیابان‌های دو طرف
 جاده و طنین این صدای جادویی اوج می‌گرفت. چه می‌دانستم سال‌ها
 بعد، این بیابان‌هایی را که حالا به چشم می‌دیدم باید از ورای خط تلفن
 فقط صدای سکوت مرموزشان را گوش بکنم آنهم در متن صدای
 درهم‌شکسته‌ی آقای معتمدی و حس کنم یک چیز همینطور دارد فرو
 می‌ریزد؛ صخره‌ای زیبا که سر به آسمان می‌سود اما حالا تکان‌لرزه‌ای

دارد بدلتش می‌کند به مشتی خاک که آوار می‌شود روی سطح زمین. «دخترم، جان را هر کسی می‌تواند بگیرد از آدم، ثروت را می‌تواند بگیرد از آدم. زن آدم را هم هرکسی می‌تواند بگیرد از آدم. اما دختری که از گوشت و خون من است... نسبت‌اش را خدا هم نمی‌تواند بگیرد از آدم»

هلنا فنجان قهوه را که گذاشت جلوام، گفت: «کاش پایم می‌شکست و نمی‌رفتم توی آن خراب شده. مگر همه‌اش چند نفر ارمنی آنجا بود؟ آن دو سه‌تایی که کارمند بودند ما را داخل آدم حساب نمی‌کردند. زن ها‌کوپیان عرق فروش هم که مجبور بود شب و روز بایستد پشت پیشخوان کمک‌حال شوهرش باشد. تمام روز مجبور بودم بنشینم به بافتن شال. بعد هم که بوغوس برمی‌گشت از سر کار، می‌نشست تخته بازی می‌کرد با خودش».

- با شما بازی نمی‌کرد؟

- اول‌ها چرا. اما من استعداد ندارم برای تخته‌نرد. یعنی خوشم نمی‌آید، راستش. همه‌اش می‌باختم. او هم حوصله‌اش سر می‌رفت. تصمیم گرفت با خودش بازی کند. ارمنی‌ها هم که می‌دانید... شوهر که برمی‌گردد از سر کار باید بنشیند به تخته نرد و عرق خوردن؛ زن هم باید پذیرایی بکند. یک شب گفت: هلنا. گفتم: چیه. گفت: همه‌اش دارم می‌بازم. گیج شده بودم. گفتم: به کی؟ گفت به خودم. ترسیدم. چشم‌هایم یک جوری شده بود. بعد رفتم سرم را کردم توی کمد و گریه کردم. پیراهن عروسی‌ام لکه شده بود از بس هی هر روز سرم را می‌گذاشتم لای لباس‌ها و گریه می‌کردم. بعد گفت: هلنا، همه‌اش تقصیر من بود. گفتم: حرفش را ننزیم، من که پذیرفته‌ام. گفت پس چرا

هی می‌روی تو کمد و گریه می‌کنی، هلنا؟ دلم می‌سوخت برای بوغوس.
می‌دانستم او بیشتر ناراحت است تا من. اما چه می‌شد کرد؟
نگاه کردم به خانه‌ای ویلایی که روی طاقچه‌ی بخاری بود؛ خانه‌ای
چوبی با سقف شیروانی و حیاط چمن که دور تا دورش نرده داشت؛ از
همین باسمه‌ها که درست می‌کنند برای هدیه. همانقدر دلگیر بود که
زندگی هلنا. آنطرف‌تر، به دیوار، عکس بوغوس بود در قابی منبت. همان
صورت گرد و تپل؛ با چشم‌هایی که گم شده بودند در جایی.
گفتم: «چه کار می‌کند، حالا؟» و یادم افتاد به آنوقت‌ها که وقتی از
کار برمی‌گشت آنطور سه‌پرطاس را توی دست راستش لنگر می‌داد.
چقدر خوشم می‌آمد از شکل این سه‌پرطاس‌ها: سه کاسه‌ی یک شکل
که روی هم سوار می‌شدند، و دسته‌ای گیره‌دار هر سه را به هم متصل
می‌کرد. برای من، این ظرف نوعی زمان‌سنج بود. صبح که همه
بیلرسوت‌هایشان را می‌پوشیدند و راه می‌افتادند بروند سر کار، هیچکس
سه‌پرطاسش را تکان نمی‌داد. عبور آرام و موقر سه‌پرطاس‌ها طوری بود
که انگار این سه‌پرطاس‌ها بودند که می‌رفتند سر کار، و کارگران هیچ
نبودند مگر زائده‌ای تنیده شده به گوشه‌ای از ظرف. و عصر که همه
برمی‌گشتند، سه‌پرطاس‌ها چیزی نبودند مگر زائده‌ای که بازیگوشانه
توی دست‌ها تکان‌تکان می‌خوردند. بوغوس تندتند قدم برمی‌داشت. اما
با هر قدم، تمام تن‌اش را هم لنگری به راست، لنگری به چپ می‌داد.
انگار مجبور بود با شانه‌اش هوا را کنار بزند تا راه باز شود به جلو. آن
کپل‌های گرد و برآمده مثل بغضی بود که قلمبه شده است توی تن‌اش.
وقتی می‌پیچید توی لین فقط لنگر سه‌پرطاس را می‌دید و کپل‌ها را
که انگار آماس کرده بود از ضربه‌ای موهوم. کپل‌های هلنا شکل نداشت.

هیچ شکلی نداشت. نه اینکه کوچک بود. نه. هلنا چاق بود. اما انگار همه‌ی خطوط بدن در هم ادغام شده بود. گم شده بود کپل میان آنهمه چربی و گوشت. مثل خود هلنا که گم شده بود. مثل شال نیم متری اش که دیگر معلوم نبود در حال بافته شدن است یا شکافته شدن.

هلنا سرش را بالا کرد. گفت: «رفت قره کلیسا.»

گفتم: «برای زیارت؟»

سرش را پائین انداخت و شروع کرد با انگشتانش بازی کردن.

لب‌هایش را باد کرده بود و به هم فشار می‌داد.

تا اشکش را نبینم سرم را چرخاندم و خیره شدم به اتاق خواب که درش باز بود و گوشه‌ی کم‌دی قهوه‌ای رنگ توی چارچوب‌اش پیدا بود.

سرش را بالا آورد. گفت: «از ماهشهر که آمدیم، همه‌ی پولی را که

شرکت نفت داده بود بابت بازخریدی‌اش گذاشت جلوام. گفت هلنا من

تو را سیاه‌بخت کردم. از خانه و زندگی‌ات آواره کردم، از شهرات آواره

کردم. حالا برگشتیم سر خانه‌ی اول. این خانه و زندگی مال تو. من

می‌خواهم بروم خودم را پیدا کنم. رفت قره کلیسا. اما یک سالی از او

خبری نشد. بعد نامه‌ای آمد از دیری در لبنان. کاهن شده بود. نوشته

بود: مردی که نمی‌تواند زنی را خوشبخت کند خودش را هم نمی‌تواند

خوشبخت کند.»

گفتم: «او هم اصفهانی بود؟»

- نه. از رضائیه آمده بود. پدر پیری داشت که شاخه‌ی درخت گیر

کرده بود به چشمش و داشت کور می‌شد. شنیده بود که دکتر

هاوکینگ خیلی حاذق است. ورش داشت آورد به اصفهان. آنوقت‌ها من

تازه شروع کرده بودم به کار توی بیمارستان مسیحی‌ها. به نظرم جوان

خوبی آمد. شب سال نو بود. ما داشتیم بساط جشن را آماده می کردیم. بوغوس هم که همراه پدرش آمده بود، کمک می کرد. یکی از پرستارها گفت: «جیزز کرایست... شمع ها!... جا ماند توی درشکه!» دکتر هاوکینگ دست کرد جیش اسکناسی درآورد. گفت: هلنا برو تا نبسته اند یک بسته شمع بگیر، لطفاً. هوا خیلی سرد بود. دست هام یخ بسته بود از بس همه جا را شسته بودم و برق انداخته بودم. بوغوس انگار فهمید. دلش سوخت. گفت من می روم. پول را گرفت و رفت. همان موقع یک زنی را آورده بودند که پا به ماه بود و از بالای نردبان افتاده بود پائین. از اتاق عمل که آمدیم بیرون، دیدم بوغوس برگشته اما یک دستش شمع بود، یک دستش هم لباس تور سپید. گفت بیا با من عروسی کن.»

سرش را پائین انداخت و همینطور که مرا نگاه می کرد شروع کرد به بازی کردن با انگشت هاش. تازه یادم افتاد که دستش خالیست. برای من، آن شال نیم متری جزئی بود از بدن هلنا. می خواستم بگویم دیگر نمی بافی؟ چشم هایش را پائین انداخت و خیره شد به دست ها. هرازگاه از زیر ابروها نگاه می کرد. چشمش که می افتاد به چشم من دوباره پائین را نگاه می کرد. دوباره از لای دری که باز می شد به اتاق خواب، نگاه کردم به کمد چوبی قهوه ای رنگی که فقط گوشه ای از آن پیدا بود. تکه ای تور سپید بیرون زده بود از لای در کمد.

